



مقدمه

گویند زمین گرد است و هی می چرخد
باز از ابتدا می روی به انتها اما باز می رسی به ابتدا.

ابتدا من هستم!

از یادم نرود که کم عطر خوشت جایش را به خیانت داد
... از یادم نرود که چه دلی شکستی اما باز به من خواهی رسد

!از یادم نرود روزی که گفתי جای قول هایمان امن است اما زیر پاهایت

باز من خواهی رسید اما حال و روزت دیدنیست چرا که در حسرتم غوطه وری!

پایان ۶/۳/۱۳۹۷

پایان رمان تمنای مرگ (به قلم مارال ع ز مارال علیزاد)

خالق سه جلد ویرانگر تنهایی (جلد سوم به نام توبه ی عشق)- خیابانی نیستم-مارملیتا-
هم آغوش گناه-از انتقام تا عشق-درد در کمین توست و...

رمان تمنای مرگ

به قلم

مارال علیزاده

رمان تمنای مرگ

با خوشحالی کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.

با دیدن کفش های زنونه ای که دم در بود تعجب کردم یعنی کیه؟

داخل خونه شدم و اما کسی داخل پذیرایی نبود.

قلبم تند تند به سینه ام می کوبید جلوتر رفتم با صدایی که از اتاق خواب شنیدم
قلبم ایستاد با قدم های لرزون به سمت اتاق خوابمون رفتم و آروم در رو باز کردم.

شوک زده به شوهرم خیره شدم.

دیگه توانایی ایستادن نداشتم افتادم روی زمین که تازه متوجه من شدن.

مبهوت به صحنه رو به روم بودم.

نفسم ثانیه ای بند اومد انگار هوا نبود.

آدرین بلند شد که به سمت بیاد اما جیغ بلندی زد.

آریانا: نیا جلو لعنتی بخدا خودم رو می کشم.

با ترس بهم خیره شده بود گلدون روی میز رو برداشتم و روی زمین پرت کردم که دختره جیغی زد.

تیکه ای از گلدون شکسته رو برداشتم و گفتم:

_من عاشقت بودم.

با چشمای پر از اشک بهم خیره شد چیزی برای گفتن نداشت.

_من بخاطر تو از همه گذشتم.

به حق افتادم و با داد گفتم:

_دیگه منو نمی بینی آشغال.

تیکه گلدون رو تو شکم فرو کردم و روی زمین افتادم.

صدای داد آدرین گم شد.

تو سیاهی شبی که به سراغم اومد" وقتی که مردم بهش بگید اینجوری میرن نه اونجوری"
آدرین

خشک شده بودم پاهام به زمین چسبیده بود.

خیره شده بودم به جسم غرق خورش که با صدای جیغ نیلو حواسم جمع شد.

"حواست کجاست زنت داره میمیره , چرا خشکت زده"

محکم زدم تو دهنش و گفتم:

" همه اینا تقصیر تو عوضیه , تو هرزه زندگیمو نابود کردی"

با نفرت زل زد تو چشمام و گفت :

"مقصر منم ؟"

مقصر تویی که همه چیزیت و همه کس رو بخاطر زیر دلت فدا می کنی ؟

من کارم اینه شغلم اینه اگه تو جلوی پای من با ماشینت ترمز نمی زدی, چشمک نمی زدی الان زنت اینجا غرق خون نبود.

بچه ات زنده بود ولی بهتر تو لیاقت پدر شدن نداری"

شوک زده بهش خیره شدم.

-بچه ؟

خم شد و از روی زمین برگه ای رو که شبیه برگه آزمایش بود پرت کرد تو بغلم.

"_ اومده بود بهت بگه حامله است خوشحالم که بچه ای نیست که زیر دست تو عوضی بزرگ بشه"

از خونه زد بیرون من موندم و جسم غرق خون زدم.

من موندم و برگه آزمایش بارداری زدم.

من موندم یه دنیا سوال که چرا من؟ چرا من؟

از روی زمین بلندش کردم.

با قدم های لرزون به سمت ماشین رفتم سوار ماشین شدم و به سمت

بیمارستان حرکت کردم.

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون سریع بلند شدم و به طرفش رفتم.

"_ چی شد دکتر؟"

"دکتر: عملش خوب بود خون زیادی از دست داده باید صبر کنیم به هوش بیاد."

"_ یعنی چی دکتر؟"

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت:

"_ شاید فرصت پدر شدن ازتون گرفته بشه"

دکتر نگاهش رو ازم گرفت و رفت.

با زانو روی زمین افتادم و بغض لونه شده تو گلوم شکست.

من نمی تونم پدر بشم دیگه تموم شد زندگیم نابود شد.

خدایا غلط کردم ببخش خدا ببخش.

رمان تمنای مرگ

با قدم های لرزون به سمت اتاقی رفتم که پرستار بهم گفته بود.

آروم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم.

آروم آروم به سمتش رفتم.

چشمام خیس از اشک شدن با صدای هق هقه ام چشماش رو باز کرد ,چشماش از نفرت پر بود.

اومدم چیزی بگم که با نفرت گفت

"_ نمیخوام دیگه ببینمت , حالم ازت بهم میخوره کتافت برو بیرون "

دستاش رو گرفتم و با گریه گفتم:

"_ غلط کردم , ببخشید غلط کردم یه فرصت دیگه بهم بده غلط کردم"

خیره شد تو چشمام و گفت:

_فرصت می خوی اره ؟

باشه بهت فرصت میدم ببینم بعد اون چی میگی.

متعجب بهش خیره شدم , که گفت:

_حالا برو بیرون به موقعش بهت خبر میدم.

-آریانا!....

-برو بیرون تا نظرم برنگشته.

متعجب از اتاق اومدم بیرون.

فکرای منفی رو پس زدم و از بیمارستان خارج شدم که واسش کادویی بخرم و بعد از مرخص شدنش از بیمارستان از دلش دربیارم.

آدرین

یه سرویس طلای سفید براش گرفته بودم.

آریانا طلا دوست داشت.

به محمد داداش دوستم زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم آریانا رو ببره خونه.

خودم بعد میرم.

می خواستم سوپرایزش کنم و از دلش در بیارم.

شب ساعت ۸ رفتم خونه همه لامپ ها خاموش بود در خونه رو باز کردم.

شمع های کوچکی روی زمین به همراه گلای سرخ به سمت اتاق خوابمون کشیده شده بود.

لبخندی زدم و با ذوق به سمت اتاق خوابمون رفتم.

اریانا که مریض بود پس حتما از دوستش خواسته این کارو بکنه.

میدونم اریانا انقدر دوستم داره که سریع منو می بخشه در اتاق خواب رو باز کردم و دیدم که روی تخت

خوابیده به سمتش رفتم و کادو رو بهش دادم لبخندی زد و گفت:
_ " ممنون "

کادویی رو که بهش دادم رو گذاشت روی عسلی.

" ادرین:بازش نمی کنی؟ "

لبخند پهنی زد و گفت_ " بعدا "

بهش خیره شدم که گفت:

_ "فرصت میخواستی اره؟"

سرمو به علامت تایید تکون دادم

که گفت:

_" برو روی صندلی میز آرایشم بشین"

-برای چی اینطوری می کنی عشقم؟

-عشقت؟

خندید.

-برو بشین آدرین.

بلند شدم و روی صندلی نشستم و متعجب به کاراش

نگاه کردم با تعجب پرسیدم:

_" میخوای چیکار کنی؟"

زل زد تو چشمام و گفت_" میخوام معاشقه منو با یه مرد ببینی"

نفسم بالا نمیومد؛ بدنم خشک شده بود.

نگاهش رو ازم گرفت و به در خیره شد و با عشوه گفت:

_" عزیزم بیا داخل شوهرم آماده هست"

با شک بهش نگاه می کردم.

باورم نمی شد این همون دختر باشه , وقتی دیدم در اتاق باز شد و پسری اومد داخل
اتاق کنترل خودم رو از دست دادم و به سمتش
رفتم و تا حد مرگ کتکش زدم.

آریانا گریه می کرد و مدام التماس می کرد که کاریش نداشته باشم.

با قرار گرفتن دستش روی دستم
محکم به عقب پرتش کردم , که روی
زمین افتاد و دستش رو روی شکمش گذاشت و از درد جیغ بلندی زد.

بدون توجه بهش یقه پسره رو گرفتم و از خونه پرت کردم بیرون.

به سمت اتاق رفتم با پا محکم زدم به در.

پایین کنار تخت مچاله شده بود و محکم دلش رو گرفته بود به سمتش رفت و روی
زانو کنارش نشستم و دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو آوردم بالا و با
داد گفتم :

_"کثافت اینطوری میخواستی فرصت بدی؟"

با فاحشه گری ؟ "

محکم زدم تو گوشش که جیغ بلندی زد و

گفت :

_"تو گوه خوردی از من فرصت خواستی !

چی؟ سخت بود؟ نمیتونستی ببینی ؟

پس غلط کردی گفتی ببخشم کثافت عوضی"

آدرین

یقه لباسش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و با داد گفتم:

_"عوضی تو که خودت دیدی کثافت هنوز دستم بهش نخورده بود که اومدی خودم فهمیدم چه گوهی خوردم با این کارت خواستی چیو ثابت کنی؟ هان؟ "

-نه ندیدم.

از کنارش بلند شدم و گفتم:

_"باشه خودت خواستی , طلاقتم میدم هر گوهی خواستی بخور بعدش هر شب زیر یکی باش اگه من گفتم چرا ؟ حالم از تو از هر چی هم جنس مثل خودته بهم میخوره "

داشتم از اتاق می رفتم بیرون که دستم رو گرفت صورتش از درد جمع شده بود.

با نفرت خیره شد تو چشمام و گفت :

_"حرف زدی بمون و جوابتو بگیر! تو که نتونستی منو با یکی ببینی چجوری از من خواستی ببخشم هان؟"

این بود همه دوست دارم های که زیر گوشم زمزمه می کردی؟

این بود قول و قراری که دادی؟

طلاق نمیدی طلاق می گیرم حتی حاضر نیستم یک دقیقه با مردی زندگی کنم که عشق و محبتش وقتی پای زیر دلی میاد وسط از بین می ره حالا هم هری خوش اومدی

بری که دیگه نبینمت"

آدرین.

گرون تموم شد حرفاش برام , عصبی بودم نتونستم خودم رو کنترل کنم و محکم زدم تو گوشش و گفتم:

_" طلاق نمی دم , هر چی دلت خواست بهم گفتمی حیف که داری می میری وگرنه حالت می کردم لاشی بودن یعنی چی!

زندگی رو به کامت زهرمار می کنم اریانا"

از خونه زدم بیرون و در و قفل کردم.

بهش حق می دادم مقصر من بودم اما نمی

تونستم ببیرم که اینطوری بخواد تنبیه ام کنه , ماشین رو روشن کردم جای برای

رفتن نبود خانواده ای نبود پدري نبود برادری نبود.

ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم از

ماشین پیاده شدم , شاید کمی قدم زدن

حالم رو خوب کنه , صورتم خیس از اشک شد.

من به اون زن حق می دم من عوضی بودم کثافت بودم که با دیدن عشوه های یکی دیگه دلم لرزید و داشتم به زخم خیانت می کردم.

دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم من تازه طلب کارم بودم راست می گفت اگه من جای اون بودم نمی تونستم ببخشم , نه نمی شد نمی تونستم پس حق می دم حق میدم جدایی بخواد.

آریانا

در خونه با صدای بدی باز شد از اتاق رفتم بیرون , بعد از یک هفته برگشته بود لباسای همون شب تنش بود , اصلا قیافش قابل توصیف نبود باورم نمی شد این همون آدرین باشه , با دیدنم کیفش رو انداخت و به سمت اومد تعادل نداشت و چندبار قرار بود بخوره زمین روبروم ایستاد و گفت:

_"یا منو بکش یا طلاق بگیر"

چیزی نگفتم و زل زدم تو چشمات که گفت:

_" غلط کردم , ببخشید"

جلوی پاهام زانو زد , صدای گریه اش دلم رو لرزوند اما من نمی تونستم به این سادگیا بگذرم نمی تونستم.

روبروش روی زانو نشستم ، صورتش رو قاب گرفتم و لباش رو بوسیدم چشماش از

تعجب چهارتا شده بود ، قیل از اینکه بخود همراهی کنه عقب کشیدم و گفتم:

_" این باشه آخرین بوسه آخرین عشق آخرین دیدار من نمی تونم بیخشم ".

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ، صدای هق هق گریه اش دست و پاهام رو شل می کرد برای عقب کشیدن و بخشیدن اما نمی شد قلبم دیگه اعتمادی بهش نداشت.

آریانا

با صدای داد و فریاد از خواب پریدم از اتاق

زدم بیرون ، با دیدن سر و صورت خونیش قلبم اومد تو دهنم به سمتش رفتم و محکم

بغلش کردم ، من داشتم با این مرد چیکار می کردم؟

دستاش دور کمرم حلقه شد.

با صدای ضعیفی گفتم:

_" منو ول نکن غلط کردم غلط کردم"

چیزی نگفتم و زیر گلویش رو بوسیدم.

و مجبورش کردم روی کاناپه بشینه

از آشپزخونه جعبه کمک های اولیه رو اوردم و دست بریده شده اش رو پانسمان کردم.

زل زده بود بهم آرام سرم رو آوردم بالا". ادرین: چیکار کنم ببخشی؟ "

آریانا : ادرین برام سخته , به سادگی ازش گذشتن برام سخته من بچم رو از دست دادم من فرصت می خوام یکم درکم کن یکم تنهام بزار"

نفس عمیقی کشید و گفت:

"اگه بری دیونه می شم اریانا من نمی تونم نرو از پیش من نرو"

آریانا_ " الان ازم نخواه بزار یه مدت بگذره بزار آرام بشم"

زد زیر وسایل روی میز و محکم کشیدم تو بغلش سرشو تو موهام فرو کرد و روی کاناپه دراز کشید.

تقلا کردم اما فایده ای نداشت با عصبانیت گفتم:

"_ ولم کن ادرین اذیتم نکن"

هیچ عکس العملی نشون نداد تنها حلقه دستش تنگ تر شد.

خسته از تقلاهای بدون جواب سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

دستش تو موهام فرو رفت و گفت:

_"چی شد به اینجا رسیدم , چرا دیگه باید به زور تو بغلم نگهت دارم؟
من تو رو دوست دارم زندگیم رو دوست دارم نمی خوام از دستت بدم"

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

_" ادرین من دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم"

خودش رو کشید بالا و محکم بوسیدم , نفسم بالا نمیومد دستش رفت زیرلباسم که
با همه توانم خودمو کشیدم عقب.
محکم زدم توگوشش و گفتم:

_" از رابطه با تو متنفرم"

رمان تمنای مرگ

آریانا

با دو خودم رو به اتاقم رسوندم.

داشت پشت سرم میومد که سریع در اتاق و قفل کردم محکم به در کوبید و با داد
گفت:

- باز کن این درو آریانا , باز کن کثافت.

تو از رابطه با من متنفری؟

هه یادت رفته حتما همه رو یادت رفته!

پشت در سر خوردم.

نمی تونستم قبولش کنم وقتی بهم نزدیک می شد
اون روز مثل چی جلوی چشمم زنده می شد.
از کجا معلوم تا حالا چندبار دختر آورده خونه ؟

ازش متنفرم متنفرم.

سرم رو به در تکیه دادم و جیغ زدم:

- طلاق , ازت طلاق می گیرم , عوضی کثافت

تو که من رو دوست نداشتی گوه خوردی اومدی خواستگاری.

نمیتونم دیگه باهات زندگی کنم

بخدا خودمو می کشم.

بزار برم بزار ازت دور باشم.

بلند شدم و در اتاق و باز کردم.

زل زدم تو چشمای خیس از اشکش و گفتم:

- حس تنفرم لحظه به لحظه بیشتر می شه

نزار کار دست خودم و خودت بدم

طلاقم بده بزار برم.

به عقب هلم داد که به دیوار خوردم با چشمای قرمز زل زد بهم و گفت:

_طبقه بالا رو خالی می کنم می رم اونجا اما طلاق نمی دم اریانا طلاق نمی دم.

رمان تمنای مرگ

حس تنفرم از این مرد هر لحظه بیشتر می شد.
مرد خودخواهی که فقط دنبال منافع خودش بود.

قدمی به عقب برداشتم و نگاهم رو ازش گرفتم
من چیزی برای از دست دادن نداشتم
هیچ چیز ، قلبم و از سینه دراوردن و بچه ام رو کشتن من انتقام می گیرم ادرین
کاری می کنم هر روز ارزوی مرگ کنی
بغضم و قورت دادم و گفتم:

_باید قول بدی کاری به کار هم نداشته باشی من و تو غریبه می شیم, دوم شخص
مفرد می شه دوم شخص جمع.

تو کارای هم دخالت نمی کنیم اگه اینارو بپذیری قبول می کنم در غیر این صورت
مطمئن باش به خانواده ام می گم.

کلافه نفش رو بیرون داد و گفت:

_باش قبوله.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_میخوام بخوابم , دلم نمیخواد وقتی بیدار شدم ببینمت.

نایستادم عکس العملش رو ببینم و در و محکم بهم کوبیدم.
 کلید رو تو در چرخوندم و به سمت حمام رفتم از حمام اومدم بیرون لباس هام
 رو پوشیدم , در اتاق رو باز کردم.
 نگاه گذرای به پذیرای انداختم
 کسی نبود

به سمت اتاقش رفتم درش نیمه باز بود
 سرکی کشیدم کسی نبود.

نفس راحتی کشیدم و روی کاناپه نشستم , زل زدم به عکس روی دیوارش
 باز هم نفرت همه وجودم رو گرفت با فک منقبض شده ای با خودم گفتم:

_چی می تونه زندگیت رو نابود کنه آدرین؟

آریانا

نفس تو سینه ام حبس شده بود.
 نمی دونستم مطمئن نبودم از اینکه کمکم می کنه یا نه اما امتحانش ضرری نداشت.
 از روی کاناپه بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم...

صورتتم رو با حوله خشک کردم و به آشپزخونه رفتم , رسماً هیچی نداشتم.
 خب بدرک میرم خونه خودمون می خورم.

گوشیم رو برداشتم و شماره اژانس رو گرفتم ... سوار تاکسی شدم و ادرس خونه رو
 دادم

حدودا ده دقیقه ای گذشت کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

زنگ ایفون رو زدم که در باز شد.

احوال پرسى مختصرى داشتم اما صبحونه اى مفصل , بعد از این که میز رو جمع کردم

به سمت اتاق آریا رفتم در زدم که گفت:

-بیا داخل اجی.

در رو باز کردم و با لبخند داخل اتاقش شدم

سرش تو گوشیش بود کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- آریا باهات کار دارم.

سرش و آورد بالا و گفت:

- خب بگو.

لبام رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

- اگه تو ازدواج کنی , بعد یه روز مثلا بفهمی زنت بارداره و براش کادو بخری بری خونه و زنت و در حال معاشقه با یه مرد دیگه ببینی میتونی باهات زندگی کنی؟

با تعجب زل زد بهم و گفت:

- من گوه بخورم همچین زنی بگیرم.

نفسم و دادم بیرون و گفتم:

- داستان زندگی منه , اما با تغییر جای شخصیت ها.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چی میگی اریانا؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

- چیزی نمیگم اون مرد باید تاوان بده , تاوان مرگ بچمو تاوان دل شکستمو تو باید کمک کنی باید کمک کنی.

دستم و گرفتم و گفتم:

- اروم باش اریانا , من چطوری بهت کمک کنم ؟

می خوای بزمنش؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

- دوستی , صمیمیت , اعتیاد , مرگ!

زدن کافی نیست.

رمان تمنای مرگ

اریانا

آریا با تعجب زل زد بهم , با من من گفت:

- خواهرم عزیزم مطمئنی ؟

تو چی دیدی ؟

زندگیتو تباه نکن , من نمی تونم نمی تونم

باعث مرگ ادرین بشم یکم فکر کن .

احتمال می دادم قبول نکنه.

لبخند زورکی زدم و از جا بلند شدم.

داشتم میرفتم بیرون که گفت:

- زندگیتو داری خراب می کنی.

باصدای ارومی گفتم:

- خیلی وقته که قید همه چیزو زدم.

در اتاق و باز کردم , بهونه های مختلف اوردم و مامان بابا رو پیچوندم.

تاکسی گرفتم و اولین کاری که کردم

رفتم یه سوپری مواد غذایی گرفتم

با اون یخچال خالی فک کنم , زخم معده می گرفتم.

کرایه رو حساب کردم , کلید انداختم و در خونه رو باز کردم
خریدام رو روی کابینت گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

با صدای تلفن خونه شلوارم رو کشیدم بالا و از اتاق اومدم بیرون.
تلفن رو برداشتم که صدای نکره دختر خالم به گوشم رسید.

- سلام آرام جان خوبی ؟

با صورت جمع شده گفتم:

- خوبم عزیزم تو خوبی؟

مکثی کرد و گفت:

- اره گلم خوبم می خواستم دعوت کنم امشب تولد ایلپاست.

با طعنه گفتم:

- عزیزم فکر نمی کنی خیلی زود گفتی؟

اریانا

با خنده گفت:

- عزیزم من به ادرین زنگ زدم گفتم

دو روز پیش.

نگفته بهت؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم و فشار دادم.

با حرص گفتم:

- اهان باشه.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- پس منتظرم.

تا اومدم جواب بدم قطع کرد.

گوشی تلفن و پرت کردم و با حرص

به سمت در خونه رفتم.

در و باز کردم و از پله ها تند تند رفتم بالا

با پا محکم زدم به در ، درد گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

باز دوباره لگد زدم که در باز شد

و چهره نگرانش تو چهارچوب در پیدا شد.

با نگرانی گفت:

- چی شده ؟

قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

- چرا بهم نگفتی امشب تولد ایلیاست هان؟

با صدای نسبتا بلندی گفت :

- واسه همین سوال منو از خواب بیدار کردی؟

با جیغ گفتم:

- اره چرا به من نگفتی؟

زل زد تو چشمام و گفت:

- چرا باید همه چیزو به یه غریبه بگم؟

غریبه؟

بهم گفت غریبه؟ یعنی تونست که...

با شوک عقب رفتم , انتظار نداشتم فکرشم نمی کردم این جوابم باشه.

خواستم برگردم که روی هوا معلق شدم

چشمام رو بستم که دستم محکم کشیده شد.

پرت شدم تو بغلش ، نه من حرکتی کردم نه اون.

انگار هر دومون دلتنگ بودیم.

دلتنگ روزای عاشقی.

سرم رو بالا آوردم ، خیره شده بودم تو چشمای که یه روز عاشقشون بودم

و حالا تنفر!! ؟

سرش اومد پایین ، سرجام میخکوب شده بودم

چیزی نمونه بود که با صدایی که از پشت سرش اومد شوکه شدم.

- ادرین عزیزم کجایی؟ چرا در بازه ؟

با شوک به ادرین خیره شدم ، بدون هیچ تغییر حالتی بهم زل زده بود.

به عقب هلش دادم و در اتاق رو باز کردم

با دیدن کسی که داخل خونه بود ، زبونم بند اومد.

نمیدونم چی شد چجوری اومدم پایین.

فقط می دونم خورد شدم له شدم

مثل بید می لرزیدم ، شوک زده روی زمین نشسته بودم.

چیزی یادم نبود جز اون لبخندی که وقتی دیدش روی لبش نشست ... نمی دونم روز
چجوری گذشت

وقتی به خودم اومدم که مثل یه مرده متحرک زل زده بودم به عکس عروسیم
و لیوان مشروبیی که کنارم هی پر و خالی می شد
از جا بلند شدم و لباس پوشیدم.
دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت در خونه رفتم.
در خونه رو باز کردم بدون توجه به اطرافم
در خونه رو بستم.

نمی دونستم کجا دارم می رم انقدر از خونه دور شده بودم که نمی تونستم از درد روی
پاهام بایستم
با دیدن پارکی که اون طرف خیابون بود
کمی امیدوار شدم
از خیابون رد شدم و روی نیمکت نشستم.

غمگین ترین چیز
درمورد خیانت
این است که هیچوقت
از طرف دشمنانت نیست...
رمان تمنای مرگ

ترس داشت تنهایی ترس داشت.

یه دختر باشی و ساعت یک شب جای برای موندن نداشته باشی.
سخت بود جلوی چشمت شوهرت به یکی دیگه لبخند بزنه.

سخت بود ، اشکام روی صورتم سر خوردن
و روی دستای یخ زدم می افتادن
هق هق گری ام داشت بلند می شد که احساس کردم کسی کنارم نشست.

سرم و چرخوندم و با دیدن پسر بچه ۱۷ یا ۱۸ ساله ای که کنارم نشست تعجب کردم.
به چشمای متعجبم خندید و گفت:

- ولت کرده ابجی؟

لبم و به دندون گرفتم
و سرم و انداختم پایین.

- میخوای اروم شی؟

اروم سرم ور آوردم بالا و با صدای ضعیفی گفتم:

-چطوری؟

دست کرد داخل جیبش ، دست مشتش شده اش رو آورد بیرون دستمو گرفت و یه قرص
کف دستم گذاشت.

با شک پرسیدم؛

- این چیه؟

چها زانو روی نمیکت نشست و گفت:

-نپرس چیه اگه می خوای اروم شی فراموشش کنی فقط بنداز بالا.

منکه ابی برای خوردن این قرص نداشتم.

- چجوری بخورم ؟

زل زد تو چشمام و گفت:

- با بغضت قورتش بده نزار بالا بیاد و داغونت کنه نزار بفهمن جا زدی.

حیف !با این که دوستت دارم

سهم دستانم از تو پرهیز است

قسمت ام نیستی و این یعنی

زندگی، واقعا غم انگیز است...

آدرین

داخل خونه شدم و در و بستم ، چقدر دلم برآش تنگ شده بود چقدر غریبه شده بودیم باهم.

با صدای نیلوفر از فکر اومدم بیرون.

-فکر چی هستی آدرین اون نمی تونه برای تو بچه بیاره اما من می تونم.
تو میتونی طعم پدر شدن رو بچشی.

کسی نبود بگه اخه احمق اونی که باعث شد دیگه نتونم بچه ای از آریانا داشته باشم
خودم بودم.

بدون توجه به نیلو به اتاقم رفتم.

در اتاق رو بستم و قفلش کردم.

پشت در سرخوردم و روی زمین نشستم

بغض داشت خفم می کرد لعنت به من که

زندگی خوبم رو به لجن کشیدم.

اشک حلقه زده تو چشمات نگاه ناباورش وقتی به نیلو لبخند زدم رو یادم نمی ره.

نمی دونم کی بود ، از خواب پریده بودم

به اطراف نگاه کردم هوا تاریک شده بود

از جام بلند شدم.

دستی به صورتم کشیدم و در اتاق رو باز کردم

نیلو روی کاناپه نشسته بود با صدای در به سمتم برگشت و گفت:

- ساعت یک شبه چرا بیدار شدی برو بخواب.

چیزی نگفتم فقط می خواستم برم پایین ببینم حالش خوبه یا نه

حس خوبی نداشتم ، نمی دونم چی خواب دیدم فقط می دونم هر چی بود به اریانا ربط داشت.

دستگیره در و کشیدم پایین که با صدای نیلو سرجام میخکوب شدم.

- الکی نرو پایین یه ساعت پیش شال و کلاه کرد زد بیرون ، تازه از راه رفتنش هم معلوم بود تا تونسته خورده.

بعضی روزها

طبع شعر گفتن برای تو را ندارم

دلم هوس بودنت را میکند....

آریانا

قرص داخل دهانم گذاشتم ، چشمم رو بستم و قورنش دادم.

با صدای خفه ای گفتم:

-معتاد می شم مگه نه ؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و آرام خندید .

-مهم اینه فراموش می کنی.

مهم اینه دیگه درد نداری، فراموش می شه.

این بهتره یا خاطراتش؟

با یه بار نه نمی شی.

با بغض گفتم:

-من هر کاری می کنم برای فراموش شدنش ، من به داداشم گفتم اون نامرد باهام چیکار کرده طرف اونو گرفت.

حتی یه ذره غیرت نشون نداد.

اون عوضی بچمو کشت عذابم داد اما امروز جلوی چشمم بهش لبخند زد.

به من گفت غریبه من ، اگه بفهمه رفتم پیدام می کنه.

اون بازم می خواد عذابم بده.

هق هق گریه ام بلند شد که بلند شد

به سمت اومد و جلوم ایستاد با تعجب سرم و گرفتم بالا که گفت:

- پاشو با من بریم.

با شک پرسیدم.

- کجا بریم؟

دستم رو گرفت و گفت:

- جای که نتونه پیدات کنه بریم جای که بفهمه از دستت داده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اون دوستم نداره.

اروم کشیدم که از روی نیمکت بلند شدم

همینطور که دستم و گرفته بود گفتم:

- اون به تو به بودن همیشگی عادت کرده بود وقتی نباشی می فهمه از دستت داده.

با گریه گفتم:

- من دیگه نمی خوام برگردم پیشش

دستم و محکم تر گرفت و گفتم:

-پس بدو که پشت سرمونه.

با نگرانی به عقب برگشتم با دیدن ماشین ادرین ترس همه وجودمو گرفت.

دستم محکم کشیده شد.

- بدو دختر بدو الان بهت می رسه.

فشاری به دستاش اوردم و با هم شروع به دویدن کردیم
با داد صدام زد اما برنگشتم به عقب و دویدم تا یادم بره عاشقی.

چه فایده،

زنی باشی

با موهایی " بلند " ؟

وقتی آن دستی

که باید به موهاش برسد،

همیشه " کوتاه " است...

بالاخره ایستادیم ، به نفس نفس افتادم.

روی زمین نشستم ؛ بالای سرم ایستاده بود

سرم و بالا گرفتم و نفس نفس زنان گفتم:

- از کجا فهمیدی اون آدرینه ؟

کنارم نشست منتظر نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:

- چیه اینطوری نگاه نکن ، خیلی بد داشت نگاه می کرد نمی دونم حسم می گفت همونه
که درست گفت.

چه جالب حس این پسره منو نجات داد بود.

- اسمت چیه پسر؟

- اسم ندارم تو سادج صدام کن.

با تعجب گفتم:

- سادج؟

دستاشو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- ترکیه یعنی تنها.

بلند شو بریم.

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

- مگه جای برای رفتن داری؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-اره دارم.

اسمت چیه ؟

- اسم ندارم تو چی دوست داری صدام کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- سیندرلا.

زدم زیر خنده اسم جالبی بود ، مثل اون فیلم که دختره رو سیندرلا صدا می زدن.

- مطمئنی جایی هست برای رفتن ؟

چیزی نگفت همینطور به دیوار زل زده بود.

- تو چقدر پول داری ؟

کیف پولم رو از جیبم دراوردم نگاهی به کارتم انداختم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- سی میل دارم.

چشمش برق زد و گفت:

- وضعت خوبه ها.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه زیاد پولدار نیستیم دستمون به دهنمون می رسید اینا هم پول جواهراتم بود که موقع بارداری فروختم.

با شک بهم نگاه کرد و گفت:

- تو که پول داشتی چرا نرفتی هتل ؟

سرم و پایین انداختم و باصدای ضعیفی گفتم:

- پیدام می کرد.

داشتم با انگشتم بازی می کردم که دستمو کشید.

- بیا بریم پیش رئیس سیندرلا مرد خوبیه کمکت می کنه.

دستم و از دستش کشیدم بیرون و با ترس گفتم:

-من نمیام می ترسم ، حتما اونجا یه خرابه هست پر معتاد ؛من نمیام تو برو.

با اخم بهم نگاه کرد عجیب از این بچه می ترسیدم.

- اصلا اینطوری نیست حالا که دوست نداری نیا.

آدرین

با صدای بلندی گفتم:

- تو اون کله تو چیه؟ مغز هم داری؟

نمی گی یه زن تنها این موقع شب کجا می ره؟ می مردی منو بیدار کنی؟

دلشوره عجیبی داشتم نصفه شبی کجا رفتی اخه؟

عقب گرد کردم که برم دنبالش که نیلو به طرفم اومد.

آدرین_ چته چی می گی؟

زل زد تو چشمام و گفتم:

- عشقم تو چرا خودت و ناراحت می کنی؟ بنظرت یه زن این موقع شب کجا می ره؟

رفته ب...

محکم کوبیدم تو دهنش و به عقب هلش دادم و با داد گفتم:

- ببین کثافت اگه تو این بی صاحب شده پاتو گذاشتی فقط واسه اینکه یه توله پس بندازی و راحت رو بکشی بری.

اگه دیدی امروز باهانش بد برخورد کردم

فقط واسه این بود که ازش دلخور بودم وگرنه من جونم برایش می دم.

از روی زمین بلند شد و گفت:

- زنت نازاست می فهمی؟

من تا اینجا اودم مادرت مجبورت کرده با من ازدواج کنی پس مطمئن باش مجبور می شی اون هرزه رو طلاق بدی تا اخر زندگیت با من باشی.

از خونه زدم بیرون ، گوه خوردم خدا پیداش کنم می برمش خدا نمی زارم دیگه اب تو دلش تکون بخوره
غلط کردم خدا غلط کردم.

ماشین روشن کردم...

اثری ازش نبود مثل دیونه ها شده بودم

با دیدن یه دختر و پسر که در حال قدم زدن کنار یه پارک بودن از ماشین پیاده شدم
شاید اونا دیده باشنش

هر چی نزدیک تر می شدم قلبم محکم تر به سینه ام میکوبید

ادرین : اینکه...اینکه اریاناست.

پا تند کردم که پسره نگاهش بهم افتاد
دست اریانارو کشید و شروع کردن به دویدن
سوار ماشین شدم و دنبالشون راه افتادم.

یه کم که تعقیبشون کردم از ماشین پیاده شدم

نمی شد با ماشین تو این پس کوچه ها دنبالش گشت باید پیاده می رفتم.
 با فاصله داشتم دنبالشون می رفتم
 که یک دفعه پسر نشست ، پشت دیوار مخفی شدم ، داشتن حرف می زدن.
 نمی فهمیدم چی می گفتن
 فقط دیدم یک دفعه اریانا رو ول کرد.
 از پشت دیوار اومدم بیرون و از پشت بغلش کردم و دستم رو روی دهنش گذاشتم
 با ترس به سمت برگشت دستم برداشتم.

- آدرین

آدرین

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم و زیر لب گفتم:
 - بهتره اون دهنه بسته بمونه تا کار دستت ندادم !
 بی تفاوت نگاهم کرد و با لحن سردی گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

تو الان باید با اون دختره ی همه کاره باشی!

لب هام رو از حرص روی هم فشار دادم و با کشیدن نفس عمیقی خودم به آرامش دعوت کردم .

الان وقت عصبانی بودن نبود.

با حرص و صدای آرومی گفتم:

- می خواستی چه گوهی بخوری؟

تو چشمام زل زد و با پوزخند گفت:

- همونی که همیشه جنابعالی می خوری و من و خر فرض می کنی .
می خوام ببینم چی داره که انقدر به خاطرش...

نفهمیدم چی شد . اما وقتی به خودم اومدم دیدم محکم زدم تو صورتش جوری که خون
از بینیش فواره زد .

صورتش رو ازم بر گردوند و با شال سفیدش محکم خون بینیش و پاک کرد.

نگران بودم اما پشیمون نه !

آروم شونش رو گرفتم و با نگرانی اسمش رو صدا کردم:

- آریانا!

با حرص نگاهم کرد و بی توجه به خونی که از بینیش جاری شد، یقه ام رو گرفت
و محکم به دیوار پشت سرم هولم داد و خودش تو فاصله ی کمی ازم قرار گرفت
و با حرص گفت:

- ببین آدرین خان !منو اینجوری نگاه

نکن پاش برسه از تو هم عوضی ترم .فکر نکن می تونی با زور بازوت منو غلام
حلقه به گوش خودت کنی !په بار گفتمی فرصت منم خر شدم و گفتم باشه و حالا کاری
کردی حالم از هر چی فرصته به هم بخوره .

با نفرت تو چشمم زل زد و با لحن لبریز از بیزاری گفت:

- از سگ پست ترم آگه بخوام باز هم توی آشغالو تحمل کنم.

بی توجه به نگاه مات و مبهوتم به سمت

ماشینم رفت و با یه حرکت پشت فرمون نشست .

بی توجه به من ماشین رو روشن کرد رفت ! حرف هاش یکی یکی احساستم رو هدف گرفته بودن !

زانو هام لرزید و با شدت به زمین برخورد کرد...

شیشه ای که توی زانوم فرو رفته بود مگه مهم بود وقتی که ازم متنفره؟

چرا باید ازش دلخور باشم اون هم زمانی که من مقصر مرگ بچمون بودم .

مگه غیر این بود

که من بهش خیانت کرده بودم؟

می ترسم...می ترسم از جمله ی محمد که برام مثل سم کشنده بود

"نکن آدرین...نکن...آدمی که خیانت بکنه خیانت هم می بینه...کاری نکن که پشیمون بشی"

از سر کلافگی فریاد زدم:

- نه نه نه آریانا منو دوست

داره...عاشقمه...اون نمی تونه بدون من زندگی کنه !من زندگیشم...خودش

همیشه بهم می گفت.

نالیدم و گفتم-:خودش بهم می گفت !

احساساتم قصد انتقام گرفتن از هوسم رو داشتن که این جمله آریانا رو به یادم آوردن "از سگ پست ترم اگه بخوام باز هم توی آشغالو تحمل کنم!"
دیگه نه اشکی بود برای ریختن...نه بغضی برای شکستن...الان فقط یه درد عمیق توی دلم خونه کرده...دردی که درمانش،
" ازم متنفره!"

نمی دونم ساعت چند بود ، مثل دیونه ها خیره زنی شده بودم که باعث رفتنش شده بود.

به سمت اومد و روبروم نشست ، معنی نگاه نگرانش رو نمی فهمیدم ، زل زد تو چشمام و گفت:

-دیدی چطوری ولت کرد رفت؟

اگه من نبودم الان کشته بودنت.

بدون توجه به حرفای چرتش گفتم:

-دلم براش تنگ شده من زمو می خوام.

دستش بالا اومد و نشست روی گونه ام نگاه نگرانش منو به یاد چشمای همیشه نگرانش انداخت ، چشمای که حالا به جای عشق تنفر ازشون می بارید
دستش رو پس زدم و گفتم:

-هر چی اوردی با خودت جمع می کنی ، فردا گورتو گم می کنی نمی خوام ببینمت.

از جام بلند شدم که دستم رو کشید خواستم سرش داد بزنم که گفت:

-الان مادرت میاد بهش زنگ زدم هر چی هم بهم گفتی بهش گفتم الاناست که برسه.

حرفش تموم نشده بود که زنگ ایفون به صدا دراومد.

لبخند پیروزمندانه ای زد و به سمت ایفون رفت.

نمی دونستم این دختر باخودش چه فکری کرده یعنی فکر می کنه من از مادرم می ترسم ؟

الان دستش رو می گیرم می برم محضر الهی درد و بلای اریانام بخوره تو سرت که هیچ وقت انقد حسود و بدجنس نبود.

دلم برای روزای خوبمون تنگ شده بود.

با صدای مامان از جا پریدم سرم و اوردم بالا و بهش سلام کردم.

- سلام.

طلب کار نگاهم کرد شالش رو برداشت و روی کاناپه نشست نگاهی به نیلوی شاکی انداخت و گفت:

-نیلو حرفایی می زد.

نگاهی بهش انداختم ، اون لبخند مزخرف روی لب هاش روی اعصاب بود.

مامان با تشر گفت:

- با توام.

نگاهم رو از اون زن مکار گرفتم و به مامان دوختم دیگه بس بود سکوت خاموشی خفه خون گرفتن لب باز کردم و هر چی که روی دلم سنگینی می کرد رو گفتم:

- مامان واقعا پیش خودت چه فکری کردی؟

که من با این دختر ازدواج می کنم ؟

نیومده شده عزیزت؟ من این رو از خیابون آوردم.

من زنم رو دارم دوستش دارم می پرستمش مامان ، من بچه نیستم هر چی گفتمی بگم چشم من با اون دختر ازدواج نکردم که حالا بدبختش کنم آگه دعوایی هست بحثی هست نه به شما ربط داره و نه به هیچکس دیگه ای ، من بچه نمی خوام زنم رو می خوام.

پس لطفا دیگه واسه من برنامه نچین

چون من فقط یه نفرو دوست دارم اونم اریاناست.

از جا بلند شدم داشتم به سمت اتاقم می رفتم که با صدای مامان سرجام خشک شدم:

-پس زن داری دیگه ؟

می شه بگیداین زنم زنی که می کنی این موقع شب کجاست؟

ساعت رو نگاه کن پسر من الان مشتاقم عروسم رو ببینم.

پاهام به زمین چسبیده بود چی می گفتم؟

که زنم دید با یکی دیگه خوابیدم ولم کرد رفت؟

که بچم رو کشتم ولم کرد رفت ؟

با داد مامان از جا پریدم:

- چی شد پس پسرم این زنت کجاست ؟

به سمتشون برگشتم پوزخند روی لب هاشون خبر بدی می داد.

اریانام کجایی !؟

- من اینجا زن پسر شما اینجاست.

با شوک به عقب برگشتم اریانا؟

آریانا

گوشه خیابون ماشین و پارک کردم بطری آب و برداشتم ، خودم و کشیدم بالا و به آیینه نگاه کردم دستی به بینی ام کشیدم

و زیر لب گفتم:

-الهی دستت بشکنه ادرین

در و باز کردم نیم تنم رو از ماشین بردم بیرون در بطری رو باز کردم و صورتم و شستم ، چندتا دستمال برداشتم و صورتم و خشک کردم.

بطری و پرت کردم وسط خیابون بدرک که شهر کثیف می شه بدرک...

در ماشین و بستم استارت زدم که یکی پرید جلوی ماشین از ترس از جا پریدم
 قفل ماشین رو زدم وبه شخصی که جلوی ماشین بود نگاه کردم اینکه همون پسره است.

شیشه ماشین رو کشیدم پایین و سرم رو بردم بیرون و پرسیدم:

- چی شده؟

به سمت اومد نگاهی بهم کرد و گفت:

-برگرد خونت

با تعجب گفتم:

-چی ؟

دست هاش روی پنجره ماشین گذاشت و خم شد تو صورتم خودم رو کشیدم عقب و
 بهش نگاه کردم لباسو تر کرد و گفت:

-یارو عاشقته ، این دختره مثل کنه چسبیده بهش مادر شوهرت می خواد شوهرتو مجبور
 کنه دختره رو بگیره.

برو خونت نزار برون و بدوزن شوهرت هر گوهی خورده مهم نیست نبخشش ولی اجازه
 نده زن براش بگیرن.

با چشمای گشاد شده گفتم:

- تو اینارو از کجا فهمیدی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-دختره عفریته اومد دنبال شوهرت.

نمی دونی شوهرت چقدر داد و قالی راه انداخت.

با استرس گفتم:

-خب من الان چیکار کنم؟

سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-برو خونت بچسب به شوهرت.

با حرص نگاهش کردم که گفت:

-غلط کردم برو دختره رو فقط دک کن

داشتم نگاهش می کردم که با دادی که زد از جا پریدم:

-برو دیگه.

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم...

از پله ها اروم اروم رفتم بالا ، با شنیدن حرفای ادین کیلو کیلو قند بود که تو دلم آب می شد.

پشت در چسبیده بودم و با لذت به سخنرانیش گوش می دادم که صدای مادرش بلند شد:

اب دهنمو قورت دادم و در خونه رو باز کردم و در جواب مادر شوهرم با صدای بلندی گفتم:

-من اینجا زن پسرت اینجا است.

با شوک به عقب برگشتم اریانا؟

آریانا

گوشه خیابون ماشین و پارک کردم بطری آب و برداشتم ، خودم و کشیدم بالا و به آینه نگاه کردم دستی به بینی ام کشیدم و زیر لب گفتم:

-الهی دستت بشکنه ادرین

در و باز کردم نیم تنم رو از ماشین بردم بیرون در بطری رو باز کردم و صورتم و شستم ، چندتا دستمال برداشتم و صورتم و خشک کردم.

بطری و پرت کردم وسط خیابون بدرک که شهر کثیف می شه بدرک...

در ماشین و بستم استارت زدم که یکی پرید جلوی ماشین از ترس از جا پریدم
 قفل ماشین رو زدم و به شخصی که جلوی ماشین بود نگاه کردم اینکه همون پسره است.

شیشه ماشین رو کشیدم پایین و سرم رو بردم بیرون و پرسیدم:

- چی شده؟

به سمتم اومد نگاهی بهم کرد و گفت:

- برگرد خونت

با تعجب گفتم:

-چی؟

دست هاش روی پنجره ماشین گذاشت و خم شد تو صورتم خودم رو کشیدم عقب و بهش نگاه
 کردم لباسو تر کرد و گفت:

-یارو عاشقته ، این دختره مثل کنه چسبیده بهش مادر شوهرت می خواد شوهرتو مجبور کنه
 دختره رو بگیره.

برو خونت نزار بپرن و بدوزن شوهرت هر گوهی خورده مهم نیست نبخشش ولی اجازه نده
 زن براش بگیرن.

با چشمای گشاد شده گفتم:

- تو اینارو از کجا فهمیدی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-دختره عفریته اومد دنبال شوهرت.

نمی دونی شوهرت چقدر داد و قالی راه انداخت.

با استرس گفتم:

-خب من الان چیکار کنم؟

سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-برو خونت بجسب به شوهرت.

با حرص نگاهش کردم که گفت:

-غلط کردم برو دختره رو فقط دک کن

داشتم نگاهش می کردم که با دادی که زد از جا پریدم:

-برو دیگه.

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم...

از پله ها اروم اروم رفتم بالا ، با شنیدن حرفای ادربین کیلو کیلو قند بود که تو دلم آب می شد.

پشت در چسبیده بودم و با لذت به سخنرانیش گوش می دادم که صدای مادرش بلند شد:

اب دهنمو قورت دادم و در خونه رو باز کردم و در جواب مادر شوهرم با صدای بلندی گفتم:

-من انجام زن پسرت اینجاست.

آریانا

ادرین با شوک به سمت برگشت و صدام زد
-اریانا

انقدر قشنگ گفتم که داشتم ضعف میرفتم
نگاهی به اون دختره انداختم میمون کوهی

به سمت ادرین رفتم و کنارش ایستادم
مثل میخ چسبیده بود به زمین
دستش و تو دستم گرفتم و گفتم :
-مادر جون منو دیدین حرفای شوهرم شنیدین فکر نکنم نیازی به بودن شما و اون دختر عزیز
کنارتون باشه

مادر ادرین بدون حرف به سمت کاناپه رفت و شالش و برداشت دختره به سمت اومد و گفت :
-تو نمیتونی حامله بشی

به پوزخند روی لبش خیره شدم هر چند قلبم مجاله شد از حرفش اما مثل خودش نیشخند زدم
به ادرین چسبیدم و گفتم :
-امشب امتحان میکنیم ببینیم میشم یا نه

خواست چیزی بگه که ادرین دستش و انداخت دور شونه ام و گفت :

-مامان رفتید در و هم ببندید من با زخم کار دارم

دستم و کشید و به سمت اتاقش برد

وقتی داخل اتاق شدیم دستمو از دستش کشیدم بیرون و طلب کار به دیوار تکیه دادم خیره شده بودم به سرامیک ها با قرار گرفتن دستاش دو طرفم سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم و گفتم :
-پرو عقب

زل زد تو چشمام و گفتم :
-غلط کردم .

لبم و به دندان گرفتم و به چشمای پر از اشکش خیره شدم

نگاهم و از چشماش گرفتم ، از دیوار جدا شدم خواستم از زیر دستاش فرار کنم از این خیره گیش که تو بغلش کشیده شدم سرم روی سینه اش قرار گرفت
اب دهنمو قورت دادم دست و پام داشت می لرزید با صدای خفه ای گفتم :
-ادریں ولم کن .

حلقه دستش تنگ تر شد و با گریه گفتم :
-دیگه ولت نمیکنم ، حتی اگه تو بخوای

اریانا

حرفی برای گفتن نداشتم ترجیح میدادم باهاش زندگی کنم اما نزارم سایه یه زن دیگه به زندگیم باز بشه .

بعد از چند دقیقه عقب کشید سرم پایین بود دستش و زیر چونه ام گذاشت
از داغی دستش خودم و عقب کشیدم دستم روی پیشونیش گذاشتم ، تب داشت با نگرانی گفتم :
-ادریں حالت خوبه ؟

سرش و به علامت نه تکون داد بازو شو گرفتم

و به سمت تخت کشیدمش ...

روی تخت نشستم و دستش و کشیدم که نشست
دستم و به سمت پیراهنش رفت که با چشمای متعجبش زل زد بهم

چقدر این منحرفه اخه خنده امو قورت دادم اگه میخندیدم پررو میشد سرم و انداختم پایین و
گفتم :
-لباستو دربیار دراز بکش تب داری

بهم زل زده بود و تکون نمیخورد بلند شدم و به عقب هلش دادم که روی تخت افتاد
روی تخت با زانو نشستم و دوتا از دکمه های پیراهنش و باز کردم
خیره بود و دست بردار ، دکمه سومی رو باز کردم که لباس کش اومد
بالشت و برداشتم و محکم کوبیدم تو صورتش و با صدای بلندی گفتم :
-لباستو دربیار تا پیام خبرت پاشویت کنم نمیری

خنده ام گرفته بود پسره بیشعور میدونم یاد چی افتاده بود
از اتاق رفتم بیرون ، با یاد اوری شب عروسی داغ کردم
دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدای خنده ام به گوشش نرسه
وقتی یادم میاد شب عروسی چه ضایعه بازی درآوردم دلم میخواد از خجالت بمیرم
به سمت اشپزخونه رفتم و

اریانا

حوله رو خیس کردم و روی شکمش گذاشتم ، اصلا بهش نگاه نمی کردم کی روش میشد اخه ؟

دوساعتی گذشته بود اون خیره بود و من درحال فرار با خستگی گفتم :
-ادریں دو ساعته دارم پاشویه میکنم چرا تبت پایین نمیداد
حوله رو از روی پیشونیش و شکمش برداشتم و وسط اتاق پرت کرد
با بداخلاقی گفتم :
-چیکار میکنی ادریں

نیم خیز شدم که از تخت برم پایین که دستم و گرفتم و به سمت خودش کشید
کنارش روی تخت افتادم

بی حال گفتم :

-نکن ادرین

دستش و انداخت دور کمرم و به سمت خودش کشیدم

تو بغلش فرو رفتم ، چرا دروغ هوس کرده بودم تو بغلش بخوابم ولی مجبور بودم مخالفت کنم
که فکر نکنه بدم نمیاد

سرمو گرفتم عقب و گفتم :

-ولم کن تب داری

دستشو گذاشت زیر گردنم و سرم روی بازوش گذاشت چسبید بهم و با صدای خواب الودش
کنار گوشم گفت :

-من تب عشق دارم ، تا صبح پاشویه کنی خوب نمیشم
درمانش فقط کنار تو بودنپارت بیست و یکم

بالاخره ایستادیم ، به نفس نفس افتادم

روی زمین نشستم ، بالای سرم ایستاده بود

سرم و بالا گرفتم و نفس نفس زنان گفتم

-از کجا فهمیدی اون ادرینه ؟

کنارم نشست منتظر نگاهش کردم لبخندی زد و گفت

-چیه اینطوری نگاه نکن ، خیلی بد داشت نگاه میکرد نمیدونم حسم میگفت همونه
که درست گفت

چه جالب حس این پسره منو نجات داد بود

-اسمت چیه پسر

-اسم ندارم تو سادج صدام کن

با تعجب گفتم

-ساج؟

دستاشو روی زانوهایش گذاشت و گفت

-ترکیه یعنی تنها بلند شو بریم

سرم و بالا گرفتم و گفتم

-مگه جای برای رفتن داری؟

دستی به موهایش کشید و گفت

-اره دارم اسمت چیه؟؟

-اسم ندارم تو چی دوست داری صدام کنی؟

لبخندی زد و گفت

-سیندرلا

زدم زیر خنده اسم جالبی بود ، مثل اون فیلم که دختره رو سیندرلا صدا میزدن

-مطمئنی جای هست برای رفتن؟

چیزی نگفت همینطور به دیوار زل زده بود

-تو چقدر پول داری؟؟

کیف پولم و از جیبم دراوردم نگاهی به کارتم انداختم

نگاهی بهش کردم و گفتم

-سی میل دارم

چشماتش برق زد و گفت

-وضعت خوبه ها

لبخند تلخی زدم و گفتم

-نه زیاد پولدار نیستیم دستمون به دهنمون میرسید اینا هم پول جواهراتم بود که موقع بارداری فروختم

با شک بهم نگاه کرد و گفت

-تو که پول داشتی چرا نرفتی هتل

سرم و پایین انداختم و باصدای ضعیفی گفتم

-پیدام میکرد

داشتم با انگشتم بازی میکردم که دستمو کشید

-بیا بریم پیش رئیس سیندرلا مرد خوبییه کمکت میکنه

دستم و از دستش کشیدم بیرون و با ترس گفتم

-من نمیام میترسم ، حتما اونجا یه خرابه است پر معتاد من نمیام تو برو

با اخم بهم نگاه کرد عجیب از این بچه میترسیدم

-اصلا اینطوری نیست حالا که دوست نداری نیا

آریانا

قلبم داشت کار دست خودش میداد ، انقدر ضایع خودش و به در و دیوار سینه ام می کوبید که

شک داشتم ادرین صداس و نشنیده باشه

مثل جغد زل زده بودم بهش ، چشمش بسته بود و غرق خواب.

دستش و از دور کمرم باز کردم ، با این لباسای که پوشیده بودم مگه میشد خوابید

نشستم روی تخت دوباره نگاهی بهش انداختم

عه این که چیزی زیر سرش نبود

بالشت و از روی تخت برداشتم دستمو زیر سرش بردم و بالشت و زیر سرش گذاشتم

اروم از تخت اومدم پایین در اتاق و اروم باز کردم ...

از پله ها اروم اروم اومدم پایین در خونه رو باز کردم و به سمت اتاقم رفتم ...

داشتم صورتم رو می شستم که با صدای داد ادرین از جا پریدم

با نگرانی از اتاق اومدم بیرون و به سمت در خونه رفتم در و باز کردم و تند تند از پله ها رفتم بالا پشت در خونه بودم هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که در به شدت باز شد با قیافه نگران و ترسیده جلوم ایستاده بود

-چی شده ادرین؟

دستم و گرفت و به سمت خودش کشید زل زد تو چشمام و با ناراحتی گفت:
-میخواستی باز بری؟

الهی چقدر اذیت شده کی دلش میاد نبخشه وقتی این چشمای پشیمون رو می بینه
بیشتر از این نمیتونستم سرد باشم
دستش و گرفتم و گفتم :
-نه عزیزم جای نرفتم ، فقط رفتم پایین لباسم و عوض کنم.

آریانا

با چشمای ناباور بهم زل زده بود ، با صدای بلندی گفت :
-تو بهم گفتی عزیزم؟

یعنی انقدر غیر قابل باور بود برای عوض شدن جو گفتم:
-پس چی بگم؟ خر خوبه

باز وهامو گرفت و محکم تکونم داد و با خنده گفت:
-یعنی منو بخشیدی

انقدر محکم تکونم داده بود که احساس میکردم ضربه مغزی شدم

یقه اشو گرفتم و با جیغ گفتم :
-ها کثافت بخشیدم انقد تکونم نده خوابم پرید

بدون توجه به زر زرای من کشیدم تو بغلش
و تا جای که تونست فشارم داد
به چیز خوردن خودم راضی شده بودم با قیافه جمع شده تو بغلش بودم بعد از چند دقیقه ازم جدا شد نگاهش به صورت درهم افتاد

با دستاش صورتم و قاب گرفت و محکم بوسیدم و گفت :
 -خودم برات لالای میخونم .
 موهامو از تو سرتم زدم عقب و گفتم :
 -اصلا من غلط کردم تورو بخشیدم بزار برم بخوابم نصفه شبی
 همینطور داشتم غرغر میکردم که روی هوا معلق شدم با جیغ گفتم :
 -ولم کن ادرین

روی تخت پرت شدم اروم کنارم دراز کشید
 پشتمو کردم بهش و بالشتمو کشیدم تو بغلم
 و چشمام و بستم ...
 تو خواب و بیداری بودم که بالشتم از دستم کشیده شد با ترس نشستم روی تخت
 که دیدم بالشتمو انداخته رو زمین و شاکی نگاهم میکنه

با حرص گفتم :
 -بزار بخوابم چرا اینطوری میکنی

دستم گرفت که بی حال روی سینه اش افتادم
 دستشو فرو کرد تو موهام و گفت :
 -افرین عشقم از اولم باید میومدی بغل خودم
 اون چی داشت که بغلش کردی
 با خماری گفتم :
 -نرمه

سرم و محکم تو سینه اش فشار داد و گفت:
 -بخواب حرف نزن

آریانا

با تابش نور خورشید از جا بلند شدم که با جای خالی ادرین روبرو شدم حتما رفته سرکار!
 از جا بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم ...!
 صورتم رو با حوله خشک کردم و از اتاق خارج شدم ...!
 مشغول خوردن صبحونه بودم که صدای زنگ ایفون سکوت خونه رو شکست
 از پشت میز بلند شدم که در و باز کنم که در کمال ناباوری در سالن باز شد و ساحل اومد
 داخل ..!
 با تعجب به سمتش رفتم چطوری اومد داخل خونه ؟

بهم نگاهی انداخت و گفت :

کلید داشتم ..!

پس مرض داشت زنگ بزنه؟

اینجا چیکار میکنی مگه دیشب حرفای ادرین رو نشنیدی ..!

دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد

_بیا بشین میخوام حرف بزنینم.

روی کاناپه نشستم و منتظر بهش چشم دوختم که دست کرد تو کیفش و عکسی رو بیرون آورد

و به سمتم گرفت ..!

با کنجکاوی عکس و از دستش گرفتم

ادرین بود که یه دختر رو بغل کرده بود

این کیه؟

آریانا

نگاهشو از تلویزیون گرفت و گفت :

-خواهرشه

با تعجب گفتم:

-خواهرش ؟ اما ادرین که خواهر نداره تک فرزنده

زل زد تو چشمام و گفت :

-خواهرش مرده

دهن باز کردم که بگم به تو چه ربطی داره که گفت :

-قلبی که تو سینه ات میزنه مال خواهر ادرینه

دست و پام داشت می لرزید حالت تهوع داشتم سرم داشت گیج میرفت که ساحل دستام و گرفت

و جلوم روی زمین نشست

با حال خراب زل زدم بهش

اریانا-اینا یعنی چی؟

دستامو محکم فشار داد و گفت:

-طولانیه گفتنش زمان میبره الان ادرین میاد باید مفصل باهات حرف بزنی فقط بدون من فقط

میخوام کمکت کنم هر وقت ادرین نبود قرار بزار بریم بیرون تا بهت توضیح بدم

خواستم چیزی بگم که زنگ ایفون به صدا در اومد
ساحل از ترس هینی کشید شالشو از روی کاناپه بهش دادم و به سمت اتاق هلش دادم و اروم
گفتم:

-برو تو اتاق

در اتاق و بستم و به سمت در خونه رفتم

در و باز کردم

سلام ارومی کردم

-سلام

در و بست و به سمت خودش کشیدم روی موهام و بوسید

-سلام عزیزم

دستش بالا اومد و روی سینه ام نشست

قلبم محکم به سینه ام میکوبید

فکر اینکه ساحل چی میخواست بگه هوش و حواس رو از سرم برده بود

آریانا

ادرین به اتاق خواب رفت و گفت خسته است میخواد بخوابه چیزی نگفتم و روی کاناپه نشستم
همین که در اتاق و بست به سمت اتاق کارش رفتم در و باز کردم داخل اتاق شدم و سریع در
و قفل کردم

اروم صدایش زدم :

-ساحل

در کمد دیواری باز شد و ازش اومد بیرون

روی زمین نشستم و گفتم :

-بیا بشین

با تعجب گفت :

-ادرین کجاست ؟

با کلافگی گفتم :

-رفت بخوابه ، بیا همه چیزو بگو

روبروم روی زمین نشست کيفش و از روی ميز کار ادرين چنگ زد و يه تيكه كاغذ ازش آورد بيرون نگاهم كنجكاوانه به كاغذ بود مثل برگه های دفتر خاطرات بود قدیمی بود و چنجاهش پاره شده بود

با صدای ساحل نگاهم و از اون تيكه كاغذ گرفتم

-ادريانا

-بله

-اينی ك ميبينی دسته يکی از برگه های دفتر خاطرات خواهر ادرينه كه واسه شش سال پيشه بگير بخونش

كاغذ و به سمت گرفت با دستای لروزن ازش گرفتم

-مينويسم كه يادم نره

من انتقام کسی كه باعث مرگ خواهرم شد و ميگيريم

با تعجب سرم و بردم بالا و گفتم :

-خب يعنی چی؟

دكمه های مانتوش رو باز كرد و گفت :

-آيدا خواهر ادرين تصادف كرد

کسی كه باعث شد آيدا تصادف كنه آريا بود برادر تو

آريانا

شوگ زده بودم يعنی چی ادرين خواهر داشته* اريا باعث مرگ خواهرش بوده ساحل كيه

با گریه گفتم :

-نمیفهمم چی میگی داری دیونم میکنی

نفس عمیقی میکشه و میگه

-خیله خب گوش کن برات توضیح بدم

ببین اریا و ایدا حدودا پنج ماهی با هم بودن نمیدونم چی میشه که اریا به ایدا میگه تمومش کنیم این رابطه رو مثل اینکه عاشق یکی دیگه شده بود یا ایدا کاری کرده بود با توجه به گفته های ادرین ایدا عاشق اریا بوده و وقتی خبر دار میشه اریا داره ازدواج میکنه نمیتونه تحمل کنه میزنه به جاده از شانس بدش تصادف بدی میکنه شرایط ایدا طوری بود که برگشتش غیر ممکن بوده همون موقع هم شرایط تو با یه قلب مثل سابق میشد پدر و مادر ایدا اجازه ی اهدای عضو میدن و قلب ایدا به تو میرسه

ادرین همه چیزو میفهمه این برگه که دست منه تیکه ای از دفترچه ایداست اون هر چی بوده رو نوشته و ادرین هم به قضیه پی برده و میدونه تو همون دختری که بردارت باعث مرگش شده و اینم میدونه قلب خواهرش تو سینه توعه نمیدونم عاشق تو هست یا نه اما ادرین فقط به انتقام فکر میکنه

قلب محکم به سینه ام می کوبید گیج و منگ به ساحل خیره شده بودم یعنی ادرین همه حرفاش ابراز علاقه هاش دروغ بود؟؟

با صدای خفه ای میگم

-یعنی اون خیانت

نداشت ادامه بدم و گفتم :

-اون خیانت واقعی بود ادرین به اون دختر خیابونی علاقه مند شده یه بار تعقیبش کن ببین کجا میره ، خیانت ادرین ساختگی بود اما عشقش به اون دختر واقعی نمیدونم درسته یا نه اما فکر میکنم همینطوره اون میخواد زره زره از بین رفتن تورو نشون اریا بده

از روی زمین بلند شدم چشمام داشت سیاهی میرفت حرف ساحل زیر لب تکرار کردم

-عاشق اون دختره خیابونیه عشقش به تو ساختگیه

با صدای خفه ای گفتم :

-ربط تو به این ماجرا چیه؟

سرش و انداخت پایین و گفت :

-من دوست ایدا بودم ، قبل از اینکه باهاش آشنا بشه دوش داشتم اما هیچ وقت نفهمید نادیده گرفت کنار رفتم ایدا دوستم بود خوشبختیش هم ارزوم بود احساسمو کشتم تا اون اتفاق افتاد

و ایدا تصادف کرد همه چی بهم ریخت همه چی آریا درمورد تو بهم گفته بود اما هیچ وقت به ایدا درمورد خانوادش نگفت

بعد از اینکه تو از بیمارستان مرخص شدی ادرین تو خونه دعوا به پا کرد همش میگفت اگه قلب خواهرمو نداده بودین زنده بود ادرین روانی شده بود رفت امد خانوادگی ما زیاد بود چون همسایه بودیم بعد از سالگرد ایدا ادرین گفت عاشق شدم نمیدونستم کیو میگه فقط منتظر بودم

ببینم طرف رو انتظارم به پایان رسید روز نامزدیت شوکه شدم تو بودی و آریا وقتی پایین بودین رفتم تو اتاق ایدا که لباسمو عوض کنم دفتر خاطراتش روی میز افتاده بود خوندم همشو خوندم تا به صفحه اخر رسیدم

فهمیدم موضوع چیه نمیدونم چرا دخالت کردم اما من تنها هدفم این بود که بلای سر تو نیاد قلب ایدا با تو بود تو خواهر کسی بودی که عاشقشم خودمو انداختم تو این ماجرا تا اینجا اومدم تا تهش میرم

آریانا

هر ثانیه محکم تر به در می کوبید نفسم بند اومده بود ساحل با ترس بهم خیره شد نگاهم به پنجره اتاق افتاد با صدای ارومی گفتم :
_ میتونی از بالکن ببری؟ فاصله اش زیاد نیست

دستم و گرفت و گفتم :

-ولی تو

لبخند زورکی زدم و گفتم :

-من چیزیم نمیشه عجله کن

کیفشو دادم دستش و گفتم :

-برو

با نگرانی بهم خیره شده بود ، با لگد محکمی که به در خورد از جا پرید و سریع به سمت بالکن رفت

نگاهی به پایین انداختم رفته بود

صدای داد ادرین ترسم رو دو برابر کرد با دستای لرزون کلید و تو قفل چرخوندم هنوز عقب نرفته بودم که در به شدت باز شد و محکم خورد بهم زیاد مهم نبود وقتی با چشمای به خون نشسته زل زده بود بهم به سمت اومد و محکم بازوم رو گرفت

-کی اینجا بود ؟

با لکنت گفتم :

-هیچکس

با صدای بلندی گفت :

-بهت میگم کی اینجا بود ؟

بغض و قورت دادم و گفتم :

-هیچکس

سیلی که به گوشم خورد ، جوابی برای حرفای ساحل بود بغضی که قورت داده بودم به زور خودشو بالا کشیده بود حق داشت گلوی من جای برای نگهداریش نداشت دستم و روی گونه ام نگذاشتم ناباور نگاهش نکردم فقط زل زدم تو چشماش دستم و روی سینه ام گذاشتم و گفتم :

-بیا درش بیار ، بیا تمومش کن
اخه یه پسر و چه به عروسک بازی ؟

آریانا

به عقب هلم داد خوردم به دیوار درد داشت اما درد عشق بیشتر بود ...
زندونی شدم بین اغوشش ، اغوش عشق نبود جای نفرت بود جای انتقام بود

فشار دستاش مجالم کرد صدای بلندش
کنار گوشم ر عشه انداخت به جونم

-اره عروسک بودی و هستی از بازی باهات سیر نشدم انقدر باهات بازی میکنم که دیگه نا
نداشته باشی که مجبور باشم چالت کنم .

زمزمه های عاشقونه ای که زیر گوشم خونده میشدن کجان؟
چشمای که فکر میکردم از شون عشق میبارد کجان؟
چرا همه چیز برعکس شده چرا خدا

با خودم زمزمه کردم :

-میگفت دوستم داره میگفت عاشقمه

با صدای خنده بلندش سرم و بالا گرفتم
بغض موفق شده بود و از چشمام زده بود بیرون
به چی میخندید به اشکام؟ نگاه خیرم و که دید گفت :

-واقعا فکر کردی عاشقتم؟ فکر نکردی اون عشق یهویی از کجا بود؟ نه خب صدرد صد فکر
نمیکردی ذوق زده بودی اخه غیر من کی میومد تو رو بگیره ، تو فقط یه عروسک کوچکی
برای اوقات فراغت

آدرین

کاش میشد دهن باز کنم و بگم عشقم همه حرفام دروغه من عاشقت شدم ، اگه دوست نداشتم
وقتی رفتی اونطوری دیونه میشدم ؟

قلبم داشت از جا کنده میشد حق داشت اخه دروغ هم انقد بزرگ؟ من عاشقشم تو چشمات زل
 زدم میگم عروسک بودی
 عشق و نفرت؟ جنگ داشت جنگ داشت.....
 نفرت خواهری که از دست دادم روی دلم بود باعث میشد عشقمو نادیده بگیرم باعث میشد
 سرپوش بزارم روی احساسم
 تعادل نداشت، عشق من ببخشید!
 چشمات از اشک سرخ بود عشق من ببخشید!
 دستای سردش محکم کوبیده شد به سینه ام صدای خش دارش پیچید تو گوشم

-ازت متنفرم کثافت ازت متنفرم خدا لعنتت کنه خدا لعنتت کنه

چرا سنگ شدم؟

دستم بالا رفت محکم زدم تو گوشش به عقب هلش دادم محکم خورد به دیوار
 دست خودم از درد سوخت نگاهم کشیده شد روی لب پار شده اش

همون لبای که برای بوسیدنش جون میدادم؟ خودم با دستای خودم عشقمو خودم خم به ابرو
 نیاورد فقط زل زد
 زل زد تا شرمنده کنه
 در اتاق باز کردم کلید و از در دراوردم
 بیرون زدم از اتاق در و قفل مردم
 بغضم شکست بالاخره طاقت نیاورد اونیکه دستم کوبیده شد روی صورتش عشقم بود

ادرین

صدای هق هق گریه اش بلند شد پشت در سر خوردم پا به پاش اشک ریختم
 پشیمون بودم اما نمیتونستم منکر این بشم که هدفم انتقامه..
 که بالاخره یه روز از زندگیم باید بره ..
 نمیتونم در اتاق و باز کنم و بغلش کنم بگم حرفای اون دختر دروغه من عاشق توام؟
 عاشقتم اما حرفای ساحل هم راسته
 چطوری زل بزنم تو صورتش بگم نیلو حامله است؟ بگم فردا عقدش میکنم و تو هم باید اونجا
 باشی چطوری خدا چطوری

چطوری بگم امروز سرکار نرفتم کل روز پیش نیلو بودم! مواظبش بودم!....
 نمیتونم اعتراف کنم که ذوق کردم وقتی فهمیدم

دارم پدر میشم

از جام بلند شدم ، پشت دستمو روی گونه های خیسم گذاشتم ، دستمو بردم تو جیبم و عکسشو از جیبم کشیدم بیرون
زل زدم به عکس خواهرم تا خاموش بشه اتش عشقم تا جون بگیره حس انتقامی که داشت فراموش میشد

جیغ بلندی که از اتاق اومد عشق و درونم کشت این صدای همخون همون کثافته که کشتنت خواهری زندگیشون رو نابود میکنم
میشنوی صداشو داره گریه میکنه بدتر از اینا سرش میاد سوپرایز دارم براش خواهری

ادرین

به سمت اتاق خواب رفتم ، گوشیم و از روی عسلی برداشتم ، روی تخت نشستم و شمارشو گرفتم
صدای خواب الودش پیچید تو گوشم

-اخه عزیزم این ساعت زنگ میزنن نمیگی منو بچه بی خواب میشیم؟

با آوردن اسم بچه همه چی رو فراموش میکنم و ذوق زده میشم که صدای جیغش بلند میشه

-وای ادرین فردا میشی رسما شوهرم

گوشام چیزی نمی شنید صدای اریانا پیچید تو گوشم

-ادرین فردا رسما مال هم میشیم

نفسم داشت بند میومد که با صدای نیلو به خودم اومدم

-فردا اونم میاد؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-میخوام لذت ببرم از زجر کشیدنتش باید بیاد

با صدای ارومی گفت :

-سنگ دل شدی

روی تخت درار کشیدم و گفتم :

-با دستای خودم روی خواهرم خاک ریختم حق ندارم سنگ دل بشم؟؟

چند دقیقه سکوت کرد نفس کلافه ای کشیدم و خواستم قطع کنم که گفت :

-مقصر برادرشه اون چی گناهی کرده

با صدای نسبتا بلندی گفتم :

-بدرک که بی گناهه باید تاوان بده اون کثافت خواهر منو کشت باید مرگ خواهرشو ببینه که بفهمه درد من چیه

ادریں

تماس و قطع میکنم خودمو روی تخت پرت می کنم ، نمیتونستم به خودم دروغ بگم همه حرفام دروغ و سیا بازی بود
کسی از حال من چی میدونه ؟
کی میدونه دلم داره براش بال بال میزنه
کی میدونه ارزومه صبح نشه و ناراحتیش و نبینم حاضرم بمیره اما فردا نباشه که عقد شوهرش و ببینه نباشه ببینه دست یکی دیگه دور دستام حلقه میشه
بچه یکی دیگه تو بغلم بزرگ میشه....

با صدای زنگ ایفون از خواب میپریم دستای به چشمام میکشتم و از روی تخت بلند میشم ، به سمت در خونه میرم و در و باز میکنم که خودشو از گردنم اویزون میکنه و گونه ام و میبوسه
حس بدیه محبت یکی دیگه تزریق قلبت بشه وقتی قلبت واسه یکی دیگه می تپه
با صدای نیلو به خودم میام:

-تو خوابی هنوز امروز عقدمونه ها .

لبخندی میزنم و ناخودآگاه به عقب بر میگردم پرده اتاق کنار رفته بود داشت نگاه می کرد

ببین عشقم داری تاوان کی و پس میدی ؟

دست نیلو رو میگیرم و باهم میریم بالا
در خونه رو میندم و میگم :
-برو بشین من یه ابی به صورتم بزنم میام

کلید و از جیب شلوارم میارم بیرون و میدم دستش و میگم:
-در اتاق و باز میکنی خیلی جدی باهات برخورد میکنی ، میخوام بهش بگم قراره ازدواج کنیم .

بدون توجه به نگاه ترسونسش به سمت سرویس دخیل اتاق میرم

ادریں

صورتم و با حوله خشک کردم و از اتاق اومدم بیرون ، سرم و اوردم بالا با دیدنش
پاهام از حرکت ایستادن ، شوک زده به صورتم نگاه میکنم زیر چشمش سیاه شده بود رد
انگشتام روی گونه اش هک شده بود ، با صدای نیلو به خودم اومدم
-ادریں عزیزم چرا خشکت زده
دنبال یه عکس العمل بودم ازش اما تکون نخورد زل زده به زمین
کنار نیلو و روبروی آریانا نشستم صدامو دستام داشت می لرزید قلبم محکم به سینه ام می
کوبید با صدای تقریبا بلندی اسمشو صدا زدم :

-آریانا

اروم سرش و آورد بالا و زل زد تو چشمام
با دیدن چشمات حرف تو دهنم ماسید
چشمای ابیش پر از اشک بودن
با صدای ارومی گفتم :
-برو آماده شو

بدون هیچ حرفی از سرجاش بلند شد
تعجب کردم حتی نپرسید واسه چی ؟
به نیلو نگاه کردم و با صدای ارومی پرسیدم
-تو چیزی گفتی؟

سرش و به معنی نه تکون داد
به کاناپه تکیه دادم ، ده دقیقه ای شده بود اما هیچ خبری از آریانا نشد با صدای جیغ بلندی که
اومد از جا پریدم

به سمت اتاق اریانا رفتم محکم کوبیدم به در ، اتاق خالی بود نکنه رفته؟
 با دو از خونه زدم بیرون پله هارو تندتند رفتم پایین ، در خونه رو باز کردم
 خشک شدم نفسم بالا نمیومد ، بغض لعنتیم شکست ، روی زمین افتادم
 و خیره شدم به جسم غرق خونش
 تموم شد خانمم شکنجه تموم شد

با تکون شدیدی که خوردم چشمام و باز کردم ، دستاشو و دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

-ادرین حالت خوبه ؟ رفتی یه اب به صورتت بزنی اینجا چرا خوابیدی؟ روز عقدمونه مثلاً

بدون توجه به حرفاش گفتم :

-من اریانارو کشتم

دستای سردم و گرفت و کشید که بلند شدم
 با قدم های لرزون از اتاق اومدم بیرون
 با دیدنش که روی کاناپه نشسته بود و زل زده بود به صفحه خاموش تلویزیون نفس اسوده ای
 کشیدم ، دست نیلو رو گرفتم
 و دنبال خودم کشیدم
 روبروش نشستم که نیلو هم کنارم نشستم
 نگاهش بالا اومد و نگاه گذرایی به صورتم انداخت و باز زل زد به تلویزیون
 با پشت دست لبای خیس رو خشک کردم و گفتم :
 -امروز با نیلو قراره ازدواج کنم .
 هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت :
 -اگه رضایت ندی نمیتونی ازدواج کنی و صیغه بینتون باطله طلاق میدی و بعدش هر گوهی
 خواستی دوتای میخورین.

از جام بلند شدم ، دستم بردم بالا و با صدای بلندی گفتم :

-چی زر زدی

زل زد تو چشمام و گفت :

-اخبار و یه بار میگن.

خواستم بزنم تو گوشش که یکی محکم دستم و گرفت
نگاهم چرخید و روی چشمای مشکی جذایش ایستاد با فک منقبض شده ای گفت:
-خواهرمو از تو جوب نیاوردم که هر بلای که دلت میخواد سرش بیاری .

محکم به عقب هلم داد و گفت :

-لیاقت تو همون هرزه ایه که معلوم نیست
تا حالا زیر چند نفر خوابیده .

نفسم بالا نمیومد شوک زده به اریا خیره شده بودم که دست اریانارو گرفت و دنبال خودش
کشید ، گیج و میهوت به رفتنشون زل زده بودم که یک دفعه اریانا ایستاد و به سمت اومد
خوشحال شدم از اینکه با اریا نمیخواد بره
روبروم ایستاد و گفت :
-یه چیزی و یادم رفت بهت بدم

با تعجب گفتم :

-چی؟

حلقه ازدواجمون و گرفت جلوی چشمامو گفت :
-اینو یادم رفت بهت پس بدم

آریا

دستشو کشیدم و از خونه اوردم بیرون
صدبار به خودم به خودم فوحش دادم که چرا حرفای خواهرمو جدی نگرفتم و تا اینجا پیش
رفتم که این بلا سرش بیاد

انگار داشتم یه گونی برنج دنبال خودم میکشیدم
در ماشین و باز کردم و سوار ماشینش کردم....

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم که با صدای بلندی گفت :

-نگه دار اریا

زدم روی ترمز که نیم تنه اشو از ماشین کشید و شروع کرد اوق زدن چندتا دستمال بهش دادم

دور دهنش و پاک کرد و بی حال به صندلی تکیه داد
 به سمتش خم شدم و در ماشین و بستم
 خواستم ماشین و روشن کنم که با حرفش
 دستم روی سویچ ماشین خشک شد

-آیدا کیه؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-نمیشناسم

سرش و به شیشه ماشین تکیه داد و چیزی نگفت

در خونه رو باز کردم زیر بازشو گرفتم و به سمت اتاقم بردمش ، بازوهاشو گرفتم و
 مجبورش کردم روی تخت بشینه
 شالش و از سرش دراوردم و روبروش روی زمین زانو زدم
 -دنیا که به آخر نرسیده کوچولو ، اون خانواده زاتشون خیانته ، نبینم گریه کنی غصه بخوری
 خودم تا آخر عمر نوکرتم
 یه روزی میاد ، میاد مثل سگ التماس میکنه

دو هفته گذشته بود ، دو هفته از روزی که زخم رفت بچم و از دست دادم ، صدای فریاد های
 بابا حرفای که زد مثل خنجر تو قلبم بود

"بابا_ د پسره احمق ، خواهرت عین همین جنده ای بود که کنارته با توله دوماه رفته به اون
 یارو چسبیده که بیا منو بگیر تو بودی میگرفتی؟ اومدی انتقام کی و بگیری؟ خواهر هرزتو ؟
 انتقام کیو ؟

روی زمین نشست و رو به مامانم با فریاد گفت :

-اینا بچه ان که بزرگ کردم ، دخترمو از زیر شوهرای مردم می کشیدم بیرون
 حالا باید دخترای مردم و از زیر پسر

خدایا چه گناهی کردم که زندگیم و خراب کردی خدایا منو بکش از دست اینا راحت کن

از روی زمین بلند شد و به سمت نیلو اومد بازوشو گرفت و با داد گفت:

-راه بیفت

با صدای ارومی گفتم :

-حامله است

زل زد تو چشمام و گفتم :

-منم دارم این هر..ز..ه رو میبرم اون حروم زاده رو بندازه

آریانا

روی تخت دراز کشیده بودم ، که در اتاق باز شد چشمام و روی هم گذاشتم
با نشستن دستش روی موهام
چشمای خیس از اشکمو باز کردم زل زدم تو چشماتش و گفتم:

-مامان

با بغض گفتم :

-جانم؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-یادت میاد تو و بابا مجبورم کردین باهش ازدواج کنم گفتین عشق بعد از ازدواج به وجود
میاد یادت میاد چقدر اسرار کردم ، اما شماها حرفتون یکی بود که پسره خوبیه و من دارم
ازش ایراد الکی میگیرم اما دیدی چی شد؟
عشق به وجود اومد عاشقتش شدم
اما اون ...

نتونستم ادامه بدم بغض داشت خفه ام میکرد فقط میخواستم دردمو بفهمه بدونن مقصرن بدون
بدبختم کردن خودخواهی بود اما باید اونا هم عذاب می کشیدن

پشتمو بهش کردم و چشمام و روی هم گذاشتم صدای هق هق ارومش به گوشم میرسید
با بسته شدن در بغضم ترکید ...

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم دستی به چشمای پف کرده ام کشیدم و گوشی و روز روی
عسلی برداشتم
نگاهی به شماره ناشناس کردم و جواب دادم :

-بله؟

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید

-نمیشناسی دختر عمه؟

اب دهنمو قورت دادمدوبا لکنت گفتم :

-امیر؟

خنده کوتاهی کرد و گفت :

-کاش میدونستی وقتی اسمم و صدا میزنی حال و روزم چطوری میشه

آریانا

چیزی نگفتم ، بعد از چند دقیقه سکوت گفتم :

-میتونم ببینمت؟

با صدای ارومی گفتم :

-امیر من

نداشت ادامه بدم و گفتم :

-من همه چیزو میدونم ، خواهش میکنم بزار ببینمت بزار خودمو ثابت کنم
من این فرصت و نمیخوام از دست بدم

مکث کوتاهی کرد و گفت :

-من پیر شدم اریانا ، ولی هنوزم عاشقتم
من یه فرصت کوتاه میخوام اریانا پشیمون نمیشی خواهش میکنم

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-باشه میام

با خوشحالی گفت :

-پس من یه ساعت دیگه میام دنبالت

باشه ارومی گفتم و گوشه و قطع کردم

عکسش و از روی عسلی برداشتم ، زل زدم به صورتش چشمام و بستم
روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم
با دستای لرزونم عکس و از وسط پاره کردم انقدر این کارو تکرار کردم که هیچ اثری از اون
توش نبود کاغذای ریز شده رو توی سطل زباله ریختم و باا خودم گفتم :

-دیگه برام تموم شدی....

آریانا

جلوی آینه ایستادم ، نگاهی به صورت
بی حالم انداختم ، لبخند نیمه جونی به تصویر خودم تو آینه زدم و زیر لب گفتم:
-برام مهم نیست، اینکه قلبم براش میزنه مهم نیست تغییر میکنم میخوام فرصت بدم به امیری
که خیلی وقت پیش باید بهش فرصت میدادم ...

رژ لب کالباسی و برداشتم و روی لب هام کشیدم ، با رضایت به خودم نگاه کردم
کیفم و برداشتم از زدم بیرون پله هارو اروم اروم پایین رفتم به مامان و بابا که کنار هم نشسته
بودن سلام کردم که هر دو شوک زده بهم نگاه کردن بابا دستی به موهاش کشید و گفت :
-جای امیری؟

لبخند کوتاهی زدم و گفتم :
-با امیر قرار دارم

مامان با تعجب گفت : ولی آریانا تو هنوز زن ادرینی رفتن با امیر که همه خوب میدونیم چقدر دوست داره خیانته

پوزخندی روی لب هام نشست ، نگاهم و ازشون گرفتم و همینطور که به سمت در میرفتم گفتم :

-شما با انتخاب ادرین بدبختم کردین
همه چیزمو ازم گرفتین دیگه نمیزارم برام تصمیم بگیرین ..

با صدای گویشیم ، در خونه رو باز کردم

با لبخند بهم نگاه کرد وگفت :

-خیلی وقته ندیدمت

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

-الان داری می بینی

به سمت ماشین رفت و در و باز کرد

آریانا

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد

با سرخوشی گفت :

-کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-مهمون توام

خنده کوتاهی کرد و پشت دستمو بوسید

اب دهنمو قورت دادم و دستمو کشیدم

نگاهم و ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم

بعد از گذشت یک ماه یکم تغییر تو زندگی بد نبود

با صدای ارومی پرسیدم

-معلوم نشد داریم کجا میریم

با صدای ارومی گفتم :

-تیمارستان

با تعجب به سمتش برگشتم و با پرسیدم

-چی؟

لبخند تلخی زد و گفت :

-خونه من بعد از ازدواج تو اونجا بود میخوام اونجارو ببینی .

به روبرو زل زده بود چیزی نگفتم و به نیم رخ جذایش خیره شدم
با ایستادن ماشین به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم ...

تا حالا پامو تو اینجور جاها نگذاشته بودم تنها تعریفم از تیمارستان ادم های روانی بود
روی صندلی نشستیم که امیر گفت:
-خانم رستگاری بهم گفته بود یه پسر جون آوردن چند روز پیش مثل اینکه حالش خیلی خرابه
چندبار هم خواسته خودکشی کنه
میایی باهم بریم ببینیمش؟

دو دل بودم نمیدونستم باهانش برم یا نه
داشتم فکر می کردم که دستم کشیده شد دنبالش راه افتادم ، دم در اتاق بودیم که گوشیش زنگ
خورد ، نگاهی به صفحه گوشیش کرد و گفت :
-تو برو داخل منم جواب اینو بدم میام

چیزی نگفتم و در اتاق و باز کردم
روی تخت بشت بهم دراز کشیده بود اروم اروم بهش نزدیک شدم
اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-اقا

یک دفعه به سمتم چرخید با دیدن ادرین
نفسم بالا نمیومد از روی تخت بلند شد و به سمت اومد

-من کشتمت اره من کشتمت ، منم میخوام بمیرم منم میخوام بیام پیش تو اومدی منو ببری اره
بگو که اومدی منو ببری

شوکه شده بودم ، چرا اینطوری شده بود

درین سابق نبود محکم تکونم میداد و می گفت :منم میخوام باهات بیام

طاقت نیاردم و دستامو دور کمرش حلقه کردم با صدای بلند گریه کرد و گفت:
-میترسم نرو تنهام نزار عشقم نرو من دوست دارم نرو

آریانا

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-نمیدونم چی شد فقط یادمه نیلو زیر بغلمو گرفته بود و به سمت ماشینم میبرد
همراه اومد و تو راه از بدبختیاش
زده بود به سیم اخر میگفت اون روز میخواست تن فروشی کنه که من جلوش سبز شدم
من باهات ارتباط برقرار کردم روز به روز بهش نزدیک تر میشدم
ازم حمله شد وقتی با نیلو بودم به زندگیم فکر نمیکردم عصبی نبودم از ته دل میخندیدم ..
برای اولین بار عاشق شدم عاشق نیلو شدم دنبال احساسم نسبت به تو بودم فهمیدم فهمیدم حسم
به تو فقط عاده

اگه حال من خرابه اگه من دارم دیونه میشم واسه اینکه مقصر مرگ خواهرم برادر تو نبود ،
من دارم دیونه میشم چون زندگی تو رو به گند کشیدم چون وقتی مهر طلاق بخوره تو
شناسنامه ات میشی مطلقه من باهات بد کردم آریانا فکر میکردم عاشقتم فکر میکردم دوست
دارم اما همه اینا بعد از دیدن نیلو تموم شد ..

نفسم بالا نمیومد این برای بار هزارم بود که غرورم شکسته بود خون جلوی چشمم و گرفته
بود دستامو دور گردنش انداختم

با شوک بهم نگاه میکرد تا جای که جون داشتم فشار میدادم با داد گفتم :

-کثافت عوضی میکشمت بخدا میکشمت

آریانا

دستاش دور کمرم حلقه شد و محکم به عقب کشیدم اجازه حرکت بهم نداد و

محکم بغلم کرد دستشو زیر زانو هام انداخت و از اتاق بردم بیرون ، تقلا

کردنم فایده نداشت محکم نگهم داشته بود
در ماشین و باز کرد و سوار ماشینم کرد
بغض داشت خفه ام میکرد ، دور زد و

سریع سوار شد دستمو گرفت و به سمت خودش کشیدم سرم روی سینه اش گذاشتم

دستاشو دور شونه هام حلقه کرد

و با صدای ارومی گفت:

"کی انقدر ضعیف شدی؟ کی غرورت له شد؟ اریانای سابق کجاست؟ چرا انقدر شکسته شدی؟"

به حق حق افتاده بودم ، با بغض گفتم:

"-امیر من دارم تاوان چپو پس میدم؟ چرا نمیتونم یک روز بدون دغدغه زندگی

کنم امیر من دیگه مادر نمیشم ، امیر اونی که عاشقش بودم زل زد تو چشمام

گفت حس من به تو عادتت ، کاش هیچ وقت قلبی برام پیدا نمیشد کاش همون

روز تو بیمارستان مرده بودم کاش هیچ وقت عاشق نمیشدم."

آریانا

جوابش در برابر همه حرفام سکوت بود

سرم و اوردم بالا که با چشمای خیس از اشکش روبرو شدم با تعجب گفتم :

"-چرا هر وقت من گریه میکنم چشمای تو هم خیسه؟"

لبخندی زد و گفت :

"-چون نقطه ضعفم توی ، جونم به جون تو بسته است تا الان نیوادم تا جای که

خواستن سواری گرفتن ، اریانای منو شکستن اما از الان به بعد دیگه نمیزارم

حتی یه قطره اشک از چشمت بیاد دیگه نمیزارم خم به ابروت بیاد ، غرور له شده ات رو پس میگیریم."

با استرس منتظر دکتر بودم ، امیر کنارم نشسته بود و به حال بدم پوزخند میزد

با صدای نگاهم و از در اتاق گرفتم:

"یه از حال رفتن ساده بود خیلی بزرگش کردی این همه نگرانشی؟"

از حال رفتن ساده نبود ...!مگه میشه به این راحتی یکی غش کنه اونم آدرینی که

سابقه نداشته اینطوری بشه بدون توجه به حرف امیر از جا بلند شدم پشت در ایستادم ...

چند دقیقه ای گذشته بود با صدای در ، نگاهم و به دکتر دوختم قلبم داشت از جا کنده میشد با لکنت گفتم :

"-حالش چطوره؟"

با چشمای بی تفاوتش نگاهی به چهره رنگ پریده ام کرد و گفت :
-حالش خوبه

نفس عمیقی کشیدم ، خدایا شکر

خواستم در و باز کنم که با صدای دکتر دستم روی دستگیره خشک شد

-خانم شما همراه من بیاید کارتون دارم

همیشه تو فیلمای وقتی دکتر اینطوری میگفت یعنی یه فاجعه داره انتظار تو رو میکشه

از ترس زبونم بند اومده بود چه اتفاقی افتاده بود که گفت برم اتاقش ...؟

آریانا

دکتر نگاهشو از دستای لرزوم گرفت و به چشمم دوخت و گفت :

یه راست میرم سر اصل مطلب شما هم خودتونو کنترل کنید ، هر چه زودتر شوهرتون باید عمل بشه وقت نداریم!!

_ عمل چرا؟

نفس عمیقی کشید و خیره به چشمام گفت:
_ تومور مغزی .. دیر متوجه شدین عمل نکنه ۴ یا ۵ ماه زنده است ، عمل هم کنه ۲۰ درصد
احتمال زنده بودنش ..!

نگاهم روی لب های دکتر خشک شده بود ادرین تومور داشت؟ عشق من تومور..؟

_ اریانا خوبی..؟

با صدای امیر به خودم اومدم ، نگاه نگرانشو به چشمام دوخت گفت :
_ خوبی؟

با صدای که از ته چاه میومد نالیدم
_ باید خوب باشم؟ شوهرم شریک زندگیم داره جلو چشمام مییره و هیچ کاری نمیتونم بکنم
خوب باشم..! عاشقشم هنوزم
نفهیدم کی سیل اشک هام به راه افتاد.
دهنم نیمه باز بود و ریتم نفس هام نامرتب.
قلبم درد می کرد و مدام با مشتت به سینه ام می کوبیدم.

نالیدم:

-دوستش دارم.

لعنتی دوستش دارم. نمی تونم نه نمی تونم سخته...

دستش رو روی گونه ام گذاشت و با شستش اشک هام رو پاک کرد.
مردد به چشم هاش نگاهی انداختم.
برای من گریه می کرد؟

اسم رو زمزمه کرد مثل یه ترانه با عشق یه ملودی کوتاه اما دلنشین...

-آریانا؟!!

سرم رو تکون دادم حتی حرف زدن هم برام سخت بود.

-می دونی چند بار فرو می ریزم وقتی می بینم گریونی؟

می دونی چقدر نابود می شدم وقتی می بینم برای کسی اشک می ریزی که بر اش عروسک بودی؟

با شنیدن کلمه ی عروسک همه چی مثل فیلم زودگذر از جلوی چشمم رد شد.

داغون شدم بازم خورد شدم و شکستم.

بچه ام ، احساسم ، قلبم ، روحم ، جسمم همش در هم شکست اما من چی؟! هنوز هم می تونم ادامه بدم؟!

اما نه فعلاً مرده اش به دردم نمی خوره باید زنده بمونه.
باید زنده بمونه بعدش تصمیم می گیرم که چی کار کنم.
بعدش تصمیم می گیرم که بجنگم یا نجنگم
بمونم یا نمونم.

امیر دستم رو کشید.

-به چی فکر می کنی؟!
چرا مات و مبهوتی?!

خیره ی زمین بودم راست می گفت حتی پلک هم نمی زدم.
با زبونم لبم رو تر کردم و لب هام رو بهم مالیدم.
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آره. مات و مبهوتم.

تماشایی نیست؟! دیدن این زندگی پر ماجرای من که مملو از غم و شوک و خیانت تماشایی نیست؟

زمین گیر شدن کسی که دنبال انتقام بود و می خواست منو زمین بزنه و خودش زمین خورد تماشایی نیست؟!

به خودم و اشاره کردم :

-هست برای من هست.

برای من عاشق دلباخته ی عذا داره و دلشکته ی خیانت دیدخ هست اما نمی خوام بره.
امیر نمی تونم من عاشقشم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اشک هام رو پاک کردم از کنارش رد شدم و رفتم پیش دکتر.

-کجارو باید امضا کنم؟

می خوام سریعاً عمل شه ؛ آقای دکتر نجاتش بدید من جون همسرمو از شما می خوام.

-تمام تلاشمون رو می کنیم و شما هم دعا کنید.

برید صندوق و بعدش فرم هارو پر کنید.

سری تکون دادم و با عجله از اتاق خارج شدم و دویدم سمت صندوق که ناگهان دستم کشیده و به سرعت برگشتم.

ملتمسانه ازم خواهش کرد:

-نکن.

آریانا نکن.

فکر کن ببین چی کار کرد! زندگی تو نابود کرد. اون قاتله. بچه ات رو کشت و تو رو شکست. خوردت کرد و لهت کرد گفت دوست نداشته و براش عروسک بودی گفت عادت بوده

چرا می خوای بازم بهش فرصت بدی؟

ناگهان داد زدم:

-پس چی؟!

بذارم بمیره که دو روز دیگه چو بندازن شوهرشو کشت؟

هر چی که هست اون هنوز شوهر منه و منم زشتم و اینکه هنوزم دوست داشتنش توی وجودم زندست.

روش رو ازم گرفت و دستم رو رها کرد و دستی به صورتش کشید.

نایستادم و رفتم سمت صندوق و بعد از وتسویه و امضا رفتم پیش دکترش.

داشتن می بردنش سمت اتاق عمل بی هوش بود انگار خواب باشه و داشته باشه خواب شیرینی ببینه.

دستم گونه اش رو لمس کرد و قطره ی اشکی چکید.

نجوای دوست داشتن هاش تو سرم می چرخید که ازم دورش می کنن و می برنش.

دست هام رو بهم چسبوندم و جلوی دهنم گرفتم و برده شدن رو نظاره کردم.

دلَم می ترسید و پاهام سست شده بود.

حرف های دکتر بیشتر بیشتر دهنم رو به بازی می گرفت.
لب زدم:

- فقط ۲۰٪^{ALM}:

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم .
امیر اومد کنارم نشست.

-آریانا؟!!

اما من مات زمین بودم و تو فکر روز های خوبی که باهم داشتیم.

-آریانا؟!!

-هوم؟

-نمی خوای به خانواده اش اطلاع بدی؟
-منتظرم عملش تموم شه نمی خوام حضور اونا بیشتر عصبیم کنه.

کنارم نشست و دستم رو گرفت و سمت دهنش برد. بوسه ای که روی دستم نشست خیلی شیرین بود بهش نگاه کردم و لبخندی زدم.

-کاشکی بازم مثل قبل بود.

همه چی خوب بود کاشکی نمی فهمیدم حداقل آرامش داشتم کاشکی اونم دوستم داشت.

با این حرفم بغضم ترکید.

ترس از دست داشتنش آزارم می داد و ذره ذره وجودم رو می خورد.
اگه بره من چی می شم؟

با تکونی که خوردم چشم هامو باز کردم. کمی گیج به اطرافم نگاه کردم. متوجه ی مکان شدم.
هول و دستپاچه شدم و با بهت گفتم:

-چی شد؟ چی شد؟! آدرین خوبه؟! عملش خوب بود؟!!

امیر دست هاش رو دور بازوم حایل کرد.

-آروم باش آریانا.

آروم باش خب؟!!

دکتر هنوز از اتاق عمل بیرون نیومده.
بیش از حد نگرانی.

با دست هام صورتم رو قاب کردم و آهی از حسرت کشیدم.

-من می رم برات آب بیارم.

سری تکون دادم.
نیاز داشتم تنها باشم.

می خواستم برگردم به گذشته خوب می دونستم که این گذشته دیگه دست از سرم برنمی داره.
محاله ممکنه بتونم فراموشش کنم نه عشقمو نه اون روز هارو نه اون ضربه هارو .

همش و همش جمع می شه توی دلم و روی هم انباشته می شه یه زخم و سنگینی روی قلبم.
با شنیدن صدای قدم هایی و دیدن دکتر مثل جت از جام پریدم و رفتم پیش دکتر.

-آقای دکتر چی شد؟

-شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

-من همسرشم.

عمل سختی بود اما شکر خدا موفق شدیم.

با شنیدن این حرف چشم هام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

کمی تو بیمارستان راه رفتم و این دست اون دست می کردم که بیرون آوردنش.

اشک توی چشم هام جمع شد و دویدم سمتش.

اسمش رو چند بار پشت سر هم به زبان آوردم.

-آدرین آدرین...

صدامو می شنوی؟

پا به پای تخت قدم برمی داشتم و دستم رو روی سرش کشیدم که وارد اتاقی شدن.

خواستم وارد شما پرستاری جلوم رو گرفت و مانع شد.

-نمی تونید داخل شید باید استراحت کنن و به هوش بیان لطفاً بیرون منتظر باشید.

در رو بست.

رفتم و روی صندلی نشستم. کاملاً حس می کردم ضربان قلبم تند شده.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به خودم نهیب زدم

آروم باش لعنتی انقدر نگران نباش.

دستی روی شونه ام نشست که باعث شد سر بچرخونم و بهش نگاهی بندازم.

-چیه؟

-آریانا نمی تونی همش اینجا باشی.

از این حرف عصبی شدم و ناگهان با صدای بلند بهش توپیدم :

-برای چی نمی تونم اینجا باشم؟

دست هام رو گرفت.

-هیس آریانا آروم باش اینجا بیمارستانه چرا داد می زنی؟

پوفی کردم و آروم تر گفتم:

-چرا نمی توئم اینجا باشم؟

-ام خب...

باید استراحت کنی.

کم کم داره صبح می شه و مامانت اینا نگرانن.

لبخندی به تمسخر زدم و سرم رو تکون دادم.

-که نگرانن؟!؟

از کجا می دونی نگرانن؟!؟

-خب انگار زنگ زدن و تو جواب ندادی و اینکه...

دستم رو بالا آوردم و کف دستم رو جلوش نگه داشتم .

-ادامه نده. به نظرم باعث و بانی بدبختیای الان من اونان خب؟!؟

دیگه اجازه نمی دم برام نگران شن و توی زندگیم دخالت کنن و همچنین اجازه نمی دم کسی برام تصمیم گیری کنه.

مگه من بچه ام امیر؟

میای بهم می گی نمی تونم اینجا باشم؟! از من نزدیکتر کسی بهش بوده و هست؟! من هنوز زنشم شرعاً عرفاً و قانوناً.

سری تکون داد و کلافه دستی توی موهایش برد.

-به خانواده اش گفتی؟!!

-نه می گم.

گوشیم رو دراوردم و با بی میلی شماره ی خونشون رو گرفتم و مختصر داستان رو گفتم و قطع کردم.

صبح شده بود که توی اتاق پیش آدرین بودم.

خم شدم و پیشونی اش رو بوسیدم.

دستم رو روی گونه اش کشیدم و قطره ی اشکم روی صورتش چکید.

حتی وقتی خواب بود هم جذاب بود.

تکونی خورد و چشم هاش رو باز کرد.

لبخندی پهنی روی لبم نشست که گفت ...

-شما؟!!

با دهنی باز نگاهش کردم و با ناباوری گفتم:

-چی؟! من؟!!

-بله شما.

مگه جز شما کس دیگه ای هم اینجا هست؟

پوزخندی زدم و گفتم :

-آدرین شوخی نکن.

منم.

-کی؟!!

شما نسبتی با من دارید؟!!

با دهن باز نگاهش کردم و بعدش دستم رو مشت کردم.

قلبم شکست باز هم شکست و هزار تکه شد.

نالیدم:

-من زنتم.

من آریانام.

آریانای تو که چشم نداشتی ناراحتیش رو ببینی.

-زن منی؟!!

فکر نکنم چرا پس یادم نمیاد تورو؟

زن من اونه؟!!

و کمی دستش رو بلند کرد و به پشت سرم اشاره کردم.

با تردید برگشتم سمت در و با دیدنش داغون شدم.

له شدم غرورم شکست و احساسم خاکستر شد.

سوختم تا عمق وجودم سوخت و شعله های تنفرم بیشتر و بیشتر زبانه کشید.

با دیدن نیلوفر با شدت و خشم توام با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و داد زدم:

-این زننه؟!!

با پوزخند و تمسخر بهش اشاره کردم و به چشم های آدرین زل زدم و گفتم:

-این هرزه زننه؟!

این کثافتی که باید هر روز از زیر یکی جمع می شد زننه؟!!

عزیزم زن تو هست یا زن بقیه؟!!

هزار شوهرست؟!

راستی بچه ی توی شکمش از کیه؟!!

نیلوفر داد زد:

-حرف دهنتم رو بفهم.

-تو خفه شو و دهننت رو ببند که لیاقت نداری با من دهن به دهن شی.

هرزه ای ، کثیفی ، حالم رو بهم می زنی.

شخصیت نداری توی کثافت برای زندگی من کیسه دوختی.

نمی دارم زندگیم رو بهم بزنی فهمیدی؟!!

-تو که نمی تونی برای اون بچه بیاری و اون رو به آرزوش برسونی بهتره خیلی شیک گورتو گم کنی.

دلم شکست . حرف هاش تیری بود که قلبم رو نشونه می رفت.

منم مادر بودم و داشتم...

-من باردار بودم.

فریاد زدم:

-باردار بودم بفهمید من باردار بودم.

آرین کشتش چون با توی کثافت توی تخت بود.

جلوی چشم من معاشقه می کردید.

هرزه دیدی برگه رو دیدی توی لجن همه چیو می دونی.

از عمق وجودم فریاد زدم:

-هردوتون کثافید. قاتلید. بچه ام رو کشتید.

اشک هام به شدت می ریختن و....

ضربان قلبم انقدر تند شده بود که حتم داشتن همه صداش رو می شنون.

پرستار اومد و آدرین ناله می کرد:

-سرم.

سرم درد می کنه.

من تورو نمی شناسم.

چی داری می گی؟!

نیلو زن منه...

برگشتم که خارج شم مادر شوهرم بهم خیره بود.

انگار باورش نمی شد.

-آره تعجب کن.

پسر تربیت کردی؟!

این پسرت کثیفه کثافت بچه ام رو کشت.

اینجا بچه ام سقط شد همینجا.

اگه حامله نمی شم تقصیر پسر توعه توی تخت من با این هرزه حرومزاده بود.

ببین لاله.

بچه پس انداخت اما بچه خودش رو انداخت.

-برو بیرون کم هزیون بگو.

-هزیون؟!!

در کیفم رو باز کردم هنوز اون برگه رو داشتم.

برگه ی آزمایش رو پرت کردم جلوش.

دادم بهش و گفتم:

-آیشتون می زنم.

لیاقت شما یه دختر خیابونیه نه من با خانواده.

از اتاق خارج شدم و امیر ناراحت و نگران سمتم اومد.

دستم کشیده شد و مادر شوهرم سیلی بهم زد.

همه ساکت بهمون خیره شدن.

-دختره ی بی همه چیز می خواستی قبل از اینکه کار

از کار بگذره دهن باز کنی.

به اون چه بچه ات افتاده؟

تو هنوز اونقدر شعور نداری که چطوری با بزرگترت رفتار کنی.

خجالت نمی کشی؟

شرم نمی کنی؟!!

بعدش دم از خانواده و حیا می زنی؟!!

چه بخوای چه نخوای آدرین نه تورو می خواد و نه می شناسه تموم شد رفت.

اون دختر هم از پسر من حاملست و قراره بچه ی آدرین رو به دنیا بیاره.

تو هم اول حرف زدن یاد بگیر انقدر شخصیت...

با نفرت روم رو ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم.

نموندم بشنوم چی می گه نموندم تا بیشتر خورد نشم نموندم تا غرورم بیشتر نشکنه.

چطور انقدر ظالم بودن؟

چطور دلشون نمی سوخت؟!!

من عذا دار بودم. عذا دار بچه ای که حتی یه بارم بغلش نکردم.

توی این سن حتی شوهرم از دست دادم.

بهم می گه زنش نیستم.

بهم می گه منو نمی شناسه.

انقدر درکش سخته بر اشون؟

سنگینی نگاه های مردم اطرافم زیادی روی شونه هام سنگینی می کرد.

به جلوی بیمارستان که رسیدم سرم گیج می رفت و بغضم بازم به گلوم چنگ می انداخت.

پاهام سست شد که کسی بغلم کرد.

-آریانا...

با شنیدن صدای امیر از حال رفتم و تاریکی مطلق.

با حس فشرده شدن دستم و بوسه ای که روی دستم زده شد چشم هام رو باز کردم.

لب هام رو بهم مالیدم و روم رو از شون گرفتم.

روم رو از مادری گرفتم که روی تخت کنارم نشستته بود و دست هام رو نوازش می کرد و پدري که بالای سرم ایستاده بود.

اسم رو با صدای نالانش زمزمه کرد:

-آریانا؟

چند بار پلک زدم که اشک هام بریزن.

تا تخلیه شم تا آروم شم اما دریغ از ذره ای آرامش!

-عزیزم باهامون حرف بزن.

به سختی بغم رو قورت دادم.

-چی بگم؟!!

مگه می فهمید من چی می کشم؟

مگه درد دلتنگی رو می فهمید؟!!

مگه درد از دست دادن عزیز رو می فهمید؟

ناگهان داد زدم:

-مگه حرف هام ارزش داره؟! -

-آریانا می دونی که چقدر دوست داریم.

می دونی که چقدر مهمی هم خودت هم حرفات...

-دروغ نگو.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-چقدر التماستون کردم نکنید.

چقدر تمنا کردم بذارید خودم انتخاب کنم.

گفتم دوستش ندارم بهش حسی ندارم مجبورم کردید زنش شم گفتید علاقه به وجود میاد آره اومد من عاشق شدم من باختم اما بازیچه ی دست اونم شد بازیم داد بعدش مثل آشغال ولم کرد.

-اون...

-اون چی؟! ها؟! چی؟! می دونی من چی دیدم؟! می دونی چقدر سخت بود وقتی رفتم خبر بارداریم رو بدم دیدمش با دختر خراب روی تختمه؟

الان اون حاملست ازش و من دیگه باردار نمیشم...

-امیر گفت ما معذرت می خوایم دخترم...

دستش رو سمت صورتم آورد که داد زدم:

-بهم دست نزن.

-آریانا عزیزم نکن این کارو.

-کدوم کار؟!!

زره زره نابودم کرد. احساسم و روحم رو کشت.

شما هم مقصرید. شما هم به دردم دامن زدید.

در اتاق باز شد و آریین سراسیمه وارد شد.

نگاه نگرانش رو به سر تا پام انداخت.

-خوبی؟!!

پوزخندی زدم. به نظرش خوب بودم؟ ظاهرم اینو نشون می داد؟

اومد جلوی پام نشست و گفت:

-من تنهات نمی دارم خواهر نازم. بیچاره اش می کنم هم اونو هم اون دختره رو.

غلط کرده خواهر مثل گلم رو پژمرده کرده.

بیجا کرده مگه اینجا شهر هرته؟

-نه بذار خودش حس کنه تفاوت من و اونو.

بذار درد بکشه اگه هنوز هم حسی باشه عشقی باشه عذاب می کشه چون من دیگه نیستم.

دیگه نمی ذارم حتی سمتم بیاد.

شما تنها کمکی می تونید بهم بکنید این هست که دخالت نکنید و راحتم بذارید.

-منظورت چیه دخترم!؟

نگاهم بین همشون در گردش بود.

گفتم:

-من ازش طلاق می گیرم.

-فکر می کنی بیاد؟

-خیلی مهم نیست بیاد یا نه.

طلاق غیابی می گیرم.

من قربانی انتقام اون شدم اما خودمم انتقام می گیرم.

آدرین

روی تختم جا به جا شدم.

نیلوفر اومد کنار تختم نشست و خم شد روی صورتم و پیشونی ام رو بوسید.

حس زیادی بهش داشتم.

گونه ام رو لمس کرد و بهم لبخندی زد.

-چیزی شده؟

-این دختره امروز چی می گفت؟

موهایش رو داد پشت گوشش.

-نمی دونم والا یعنی چیز زیادی ازش نمی دونم.

دختره دیوانست.

یه مدت تیمارستان بستری بوده.

خیالاتی شده.

تو زنی به این اسم نداشتی و نداری.

بچه هم نداشتی و اون حامله نبوده همش رو از خودش درآورده.

-پس اون برگه چی بود؟

-یه بار باهم رابطه داشتید فقط.

کارش اینه.

دختر سالمی نیست.

استراحت کن عزیزم.

-یعنی هر شب با یکیه؟

-او هوم خرابه.

برای همین مامانت دوستش نداره.

-چطور تونستم با همچین دختری همبستر شم؟

-نمی دونم از دست تو.

چقدر حرصم دادی.

-من تورو؟

-او هوم تو منو.

از اون جایی که عاشقم بودی همش اذیتم می کردی و کلکل و لج و لجبازی!

-من عاشقت بودم؟!

-آره خیلی.

دستش رو توی دستم گرفتم؛ گرمای دستش بهم آرامش می داد.

نگاهش توی صورتش چرخید که نگاه مهربونی بهم انداخت.

لبخندی زد و دستم رو برد سمت دهنش و بوسه ای روی دستم زد.

-آدرین زود خوب شو تا دوباره کنار هم بخندیم.

دستم رو برد و روی شکمش گذاشت.

ناخودآگاه شکمش رو نوازش کردم.

حس خوبی بهم دست داد حسی که توی گوشم می خوند که دارم پدر می شم.

-دوشش داری؟

-معلومه. چرا نباید دوشش داشتتم کسیو که از خون منه؟!!

-آخه اتفاقات امروز...

-اون زن دیوونه هرجایی رو فراموش کن.

چشمی زیرلب گفت که خنده ریزی کردم.

-آفرین زن باید از شوهرش حساب بیره.

صورتش بشاش شد که مامانم اومد.

-کافیه نیلوفر بیا بیرون.

-چشم مادر جان.

خم شد و گونه ام رو بوسید و سمت در اتاق رفت.

آریانا

مانتوم رو پوشیدم و رفتم سمت در.

مامانم تند تند اومد سمتم و دستم رو گرفت.

-کجا دخترم؟

ساعت ۸ شبه!

پوزخندی زدم.

-اوه جداً! من فکر کردم سر ظهره!

-آریانا عزیزم چند بار باید عذر بخوایم؟

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

زل زدم تو تپله های عسلیش و شمرده شمرده درحالی که سعی می کردم عصبانیت رو کنترل کنم گفتم:

-می ذارید برم؟ می شه با من بحث نکنید؟ بذارید آرام باشم.

خسته نشدید از اینکه انقدر نصیحت نا به جا کردید؟!!

با دهن باز بهم خیره بود که دستم رو کشیدم و خداحافظی زیر لب گفتم.

تند تند پله ها رو طی کردم و به دم در خونه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم.

هوا ابری بود و آرزو می کردم بارون بیاد.

نفس رو پر صدا دادم بیرون و شروع به قدم زدن کردم.

ام پی فورم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و سیم هاش رو آوردم بالا و هنسفریش رو توی گوشم گذاشتم.

همین که خواستم آهنگ رو پلی کنم قطره ای روی گونه ام چکید اما اشک من نبود.

لب زدم:

-بارون...-

لبخندی زدم.

آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم چقدر عاشق این آهنگ بودم.

قدم می زدم و زیر لب آهنگ مورد علاقم از محمد علیزاده رو می خوندم.

تو بری دووم نمیارم بدون تو یه روزم

من می ترسم آخرم بی تو از این دوری بسوزم

تو بری تنهایی بدجوری تو این خونه می مونه

باید عکساتو بغل کنم تو تنهاییم دیوونه

تو بری بارون نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت

تو بری قلبم می گیره برگرد

ببین این دستام از دوریت یخ کرد

تو بری بارون نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت

تو بری قلبم می گیره برگرد

ببین این دستام از دوریت یخ کرد

پرپر مکن نکن آسون عاشقت شدم آروم
دیگه نکن زندگیمو باز داغون
گیج و بی قرار میشم خاطراتت رد میشن
ببین عاشق ترینم
از همیشم

تو بری بارون نمیا دیگه
کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت
تو بری قلبم میگیره برگرد
ببین این دستام از دوریت یخ کرد
تو بری بارون نمیا دیگه
کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت
تو بری قلبم می گیره برگرد
ببین این دستام از دوریت یخ کرد
تو بری بارون نمیا دیگه
کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت
تو بری قلبم می گیره برگرد
ببین این دستام از دوریت یخ کرد

اشک چشم هام می ریخت...

نمی دونم چقدر رفتم.

تموم راه درگیر احساساتی بودم که باید فراموش می شد.

می دونستم بدون اون هر تجربه ای یا بد یا بدتره اما تقصیر خودم نبودم بود؟
من نگران بعدی بودم که بدون اونم.

چطور باید فریاد می زدم تا کسی غم رو بشنوه و دردم رو حس کنه؟

نگاهی به دور و برم انداختم جلوی یه کافه بودم.

لباس هام خیس شده بود.

بی اهمیت وارد کافه شدم.

روی صندلی کنار شومینه نشستم و چایی و کیک شکلاتی سفارش دادم.

در کافه باز شد و یه اکیپ ۴ نفره وارد شدند.

پسر جذابی بودند ؛ لبخند خوبی زدم.

دختر بلا نشو خجالت بکش عه مثلاً متأهلی.

پوزخندی تلخ زدم و زیر لب نیستمی گفتم.

میز پشتی من نشستن که ابرویی بالا انداختم. مشغول حرف زدن.

از هر دری می گفتن.

-خب سامین حالا جداً فردا می خوام طلاق بگیرم؟!!

-آره ستاره می خواد بره تصمیمش قطعیه.

گوش هام رو تیز کردم ببینم چی می گن.

-عجب دختره خریه؟

این همه دوست داشتن تورو نمی بینه؟

-چی بگم گذاشتم آزادانه تصمیم بگیره. من که نمی تونم به زور نگاهش دارم!

خیلی لجبازه می ترسم طلاقش ندم به هزار گناه نکرده مرتکب شه از این دختر هر چی بگی برمیاد.

-زیاد سخت نگیر حتماً پای کس دیگه ای هست رفتن بهانشه.

نمی تونی به زور کسی رو دوست داشته باشی.

-خودم باید دقت می کردم تو انتخابم.

چقدر داستانش شبیه منه با این تفاوت که من نمی تونستم از آدرین بگذرم اما باید می گذشتم.

با این تفاوت که اون زنش رو از دست می داد و من مردم رو از دست دادم.

با این تفاوت که اون رسماً می خواست زنش رو طلاق بده اما من می خواستم غیابی طلاق بگیرم.

نفسم رو بیرون دادم که عذر خواست و از سر میز بلند شد و رفت سمت دستشویی.

همین که از کنارم رد شد شروع کردم به آنالیز کردنش.

دقیق بهش نگاه کردم ؛ عجب تیکه ای بود.

قدش تقریباً ۱.۹۰ می شد و هیکلش ورزشکاری پوست گندمی و موهای خرمایی ته ریشم که داشت و چشم های خاکستری جون لباشم قلوه ای.

خاک تو سر اون دختره ی بد سلیقه چجوری دلت میاد همچین جیگری رو نخوای وای که من دلم پر کشید.

اوه اوه اومد.

نگاهی گذرا بهم انداخت اما من چشم ازش برنداشتم و لبخند کوتاهی بهش زدم.

صندلش رو کشید عقب و نشست.

حس کردم هنوز داره بهم نگاه می کنه.

لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

دوستش گفت:

-سامین؟!!

اسمش خفته پرسگ چشم تپله ای.

-هوم؟

-کاری نمی تونی برای زندگیت بکنی؟

من تو دلم جواب دادم نه مگه من تونستم که اون بتونه؟

کار کار دله دست عقل و منطق نیست که.

گفت:

-نه دلش با من نیست.

جیغی توی دلم زدم ؛ ایول تفاهم.

لبخندی روی لبم نشست.

دوستش گفت:

-پس زیر دختره زاییدی ! زندگی همه رو مشاوره می دی درست می کنی اما زندگی خودت رو هواسه.

کم آوردی آقای دکتر ! مدرکت رو بندها از آب بیره.

واو دکترم که هست و مجردم که می شه و.

آریانا چی می خواد دیگه؟

خوراک شیطنیه.

-اگه تو می گی حتماً همینطوره!

بلند شدم تا برم حساب کنم که دیدم اونم بلند شد.

ابرویی بالا انداختم و رفتم سمت صندوق و حساب کردم.

کنارم ایستاد وقتی حواسش نبود قدم رو نسبت به قدش سنجیدم روی انگشت های پام ایستادم و هومی توی دلم گفتم.

یه سر و گردن ازم بلند تره.

خب به قد و هیکل و قیافه و تحصیلاتش اوکی رو می دیدم فقط می مونه حقوق و درامدش با اخلاق و شخصیت.

سمت خروجی رفتم و بیرون منتظر ایستادم.

نمی دونم چرا شدیداً مشتاق این بودم که باهاش حرف بزنم.

چند دقیقه بعد از من کافه خارج شدند ولی اون سمت خیابون رفت و داشت ازش رد می شد.

منم به موازاتش از خیابون رد شدم وقتی سمت ماشینش رفت و قفلش رو زد صدایش زدم:

-ببخشید؟!!

برگشت سمتم اما اخمی خفیف روی پیشونیش داشت.

-بله؟!!

چند قدم بهش نزدیک شدم و رخ به رخش ایستادم.

دستی به چتری های صورتم کشیدم و لبخندی زدم.

-قصد جسارت و مزاحمت نداشتم اما می خواستم بدونم که شما مشاور خانواده هستید؟

-من دکترای روان شناسی دارم اما مشاوره هم می دم چطور؟

-می تو نم آدرس مطبوتون رو داشته باشم؟

-عرض کردم چطور؟

نیم نگاهی بهش انداختم و سرم رو به زیر بردم.

-شاید لازم شه.

من در ارتباط با کسی به مشاوره نیاز دارم.

چون صورت ناخواسته شنیدم که...

نداشت ادامه بدم و کیف پولش رو درآورد و کارتی سمتم گرفت.

-ساعت ۷ صبح زنگ بزنیید به منشی و وقت بگیرید.

با اجازه و در ضمن...

برگشتم سمتش که به طور جدی ادامه داد:

-خوب نیست آدم فالگوش وایسه و حرف های دیگران رو بشنوه.

-اوه ببخشید معلم اخلاق هم هستید؟

لازم به ذکر هست که صدای شما بلند بود و ببخشید پشت من نشسته بودید و ببخشید گوشه دیگه می شنوه عرض کردم که ناخواسته بود.

-نه معلم نیستم باشه حق با شماست.

پوزخندی زدم که سری تگون داد و در ماشینش رو باز کرد و توش نشست که لبخندی بهش زدم و گفتم:

-تشکر بابت کارت.

بدون هیچ حرف دیگه ای روم رو کردم اونور و مشغول قدم زدن شدم که بوق زد و کنارم ایستاد.

-اگه هم مسیرید با من تا جایی برسونمتون.

-نه نیازی نیست مزاحم نمی شم.

-باشه هر طور مایلید.

این رو گفت و گازشو گرفت و رفت.

اخمی کردم و گفتم:

-نه این زیادی پروئه.

سرم رو به نشانه ی تأیید تکون دادم که بازم حسی سراغم اومد.

حس مزخرف تنهایی.

انگار دوباره یادم اومد که چی شده و من الان کجای زندگی مزخرفم.

زبونم رو لبم و کشیدم و راه خونه رو پیش گرفتم.

دلَم می خواست سری به خونه ای بزنم که تمام آرزو هام رو از شب عروسیم تا چند روز قبل توش برده بودم اما الان فقط وسیله ی آزار و فشرده شدن قلبم بود.

دو دل بودم که برم یا نرم اما حسی خفه ام می کرد و روی شونه هام سنگینی می کرد.

-نباید برم نباید برم باید همه چیو دور بریزم.

نه نباید برم.

انقدر این جمله رو تکرار کردم تا ملکه ی ذهنم بشه.

صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ی امیر کمی مکث کردم و جواب دادم:

-بله؟

-آریانا کجایی؟

-بیرون.

-می دونم کجا؟

-می شه انقدر باهام از روی ترحم برخورد نکنید؟

ممنون می شم به خانوادمم اینو گوشزد کنی.

این رو گفتم و تماس رو قطع کردم و روی حالت پرواز گذاشتم.

من نیاز داشتم تنها باشم شاید نیاز به مشاوره هم داشتم اما کسی باید مشاوره بده که نه دلباخته من باشه نه ترحم کنه و بخواد از روی انتقام مشورت بده.

شاید یه دکتر شاید هم هیچکس.

وارد خونه شدم که همه بلند شدن و ایستادن.

بادیدن امیر و بقیه لبخندی زدم و سلامی زیر لب کردم.

بابام با عصبانیت گفت:

-هیچ معلوم هست کجایی!؟

از برخوردش ناراحت شدم حداقل انتظار داشتم منو درک کنند اما زهی به خیال باطل.

-عادت کردم به زور گفتن و بازخواست کردنتون ادامه بدید.

رفتم سمت اتاقم و همین که وارد شدم صدایی از پشت سر گفت:

-بهتر نیست با هم حرف بزنیم؟

-الان خستم امیر باشه برای بعداً.

درو بستم و لباسم رو عوض کردم.

ساعت رو 7 صبح تنظیم کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

به خودم و زندگیم فکر کردم دیگه نمی خواستم خطا برم و اشتباه کنم باید تصمیم درست می گرفتم.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم.

اخمی کردم و دکمه اش رو زدم.

دستی به چشم هام و صورتم کشیدم و خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

-آخیش اما هنوزم خوابم میاد.

موبایلم رو برداشتم و کارت رو هم از روی میز برداشتم و شماره ی مطب رو گرفتم.

صدای نازک دختری که با عشوه حرف می زد توی گوشم پیچید :

-مطب دکتر پاکرا بفرمایید.

-سلام صبح بخیر.

-سلام امرتون؟

-ببخشید من یه وقت مشاوره می خواستم اگر امکانش باشه.

-عزیزم آقای دکتر تا دو هفته آینده وقت خالی ندارن اگر تمایل دارید برای دو هفته ی آینده براتون وقت بذارم.

اخمی کردم و پوفی کردم شیطونه می گه برم دهنم رو صاف کنم دختره ی عشوه ای از زبار درفته ی اسقاطی.

منم مثل خودش گفتم:

-نه عزیزم نیازی نیست خودم به سامین جون می گم!
بهش گفته بودم ۷ زنگ می زدم توقع نداشتم اینو بهم بگید.

-...

حتم داشتم دهنش باز مونده بود.
حقته تا تو برای من کلاس نذاری قربتی.

-خانوم محترم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ببخشید باید برم صبح به خیر.

تلفن رو قطع کردم و نشستم فکر کردم.

-خب من آگه ساعت ۱۵ برم فکر کنم بهتر باشه بین مریض برم.
او هوم آره چرا که نه؟

دوباره دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم و چشم هام رو بستم.
یکم بیشتر بخوابم تا سر حال بیام والا.

حول و حوش ۱۱ بود که صدای در اتاق بلند شد.

با اخم پتو رو از روم زدم کنار.

-ای بابا. درو از جا کنیدی صبر کن خب.

-آریانا بیا صبحانه مامان چقدر می خوابی؟

-ای قربونت شم بشم ببخشید فکر کردم آرینه میام مامان جان.

لبم رو به دندان گرفتم ؛ ای بلا چه مهربون شدی
تأثیرات دیدن دکتره!

حال این آدرین رو اینطوری باید گرفت؟

هوم بسوزه دلم خنک شه.

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم.

آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سر میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

-خب امروز برنامه ات چیه؟

-اول می رم پیش دوستم ساحل بعدش می رم پیش یه مشاور.

-مشاور؟

مشاور چی مادر؟

-روانی که نشدم نگران نباش مشاور برای اینکه طلاق بگیرم یا نه یا ببینم ارزش داره نداره. برم شوهر کنم یا نه!

-وا آریانا...

-مامان بذار صبحانه بخورم دیگه! ای بابا از شما دیگه برای هیچی مشورت نمی گیرم تازه پیشمونم نکن که یه چیزی بهتون می گم.

فقط بهم خیره بود که شونه ای بالا انداختم.

-می گم مامان آریا کجاست؟

-رفت دیشب نموند برای صبح.

-آها.

ساعت ۳ بود؛ ابرویی بالا انداختم و رو به روی آینه ایستادم.

لبخند ژکوندی زدم و دستم رو زیر چونه ام زدم و از خودم چشم برداشتم.

-آریانا تو حق نداری انقدر خوشگل باشی.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و تیپم رو از نظر گذروندم.

یه شلوار سفید با مانتوی سفید و شال فیروزه ای و کیف و کفش پاشنه بلند فیروزه ای.

-اوم آره.

سوییچ ماشین رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

-با این سر و وضع...

به مامانم اخم کردم و بی اعتنا از خونه خارج شدم.

همین که سوار ماشینم شدم آدامسم رو از توی کیفم بیرون آوردم و یدونه اش رو انداختم توی دهنم.

آینه ماشین رو تنظیم کردم و راه افتادم.

-نیاوران...

ضبط رو روشن کردم و به آهنگ گوش سپردم و قسمت هاییش رو هم خوندم.

گفتی بد بد دردی ام
 با تو دچاره بدبختی ام
 گفتم اگه سردرگمی
 یادت بره هر حرفی ام
 قولایی که دادی اصلا یادت نباشه
 زندگی بدیه این روزام خراب شه
 من دارم میرم دعا کن شاید بمیرم
 جواب دعاهامو شاید یه بار بگیرم
 نیا بازم پیشم تا زخم بزنی بری
 برو فراموشم کن با هر سرو سری دیگه
 برو دیگه مٹ من پیدا نمی شه برات
 زیادی خندیدم زیاد دادم بهاتو
 ادا در نیار که گریه هاتو می شناسم
 مگه نرفتی خوشبخت شی خوشبختی براتو
 اونکه منو خورد کردو رفت
 هیچ جوهره از من نیست
 بی خودی برگشتی
 -نیا راه برگشت نیست
 بین ما دیواره تو زدی این دیوارو
 پشت دیوار بیماره راحت بزار بیمارو
 آره دارم میرم دعا کن شاید بمیرم
 جواب دعاهامو شاید یه بار بگیرم
 نیا بازم پیشم تا زخم بزنی بری

برو فراموشم کن با هر سرو سری دیگه
 -برو دیگه مٹ من پیدا نمی شه برات
 زیادی خندیدم زیاد دادم بهاتو
 ادا در نیار که گریه هاتو می شناسم
 مگه نرفتی خوشبخت شی خوشبختی براتو

تند تند زمزمه کردم :

-اشکتو در میارم دیگه میندازمت دور.
 بدبختت می کنم.

جلوی مطب ایستادم و نگاهی به ساختمان کردم و سوتی زدم.

لبخندی کنج لبم نقش بست و چشم هام برق زد.

-یس بیبی بزن بریم.

ورودی رو حساب کردم و وارد پارکینگ شدم.

همین که وارد مطبش شدم از تعداد مراجعه کننده ها کم بود فکم بچسبه به زمین.

اخمی کردم و پوکر به همشون نگاه کردم.

پوفی کردم و با چشم دنبال منشی گشتم.

داشت با ناز و عشوه با تلفن حرف می زد.

شیطونه می گه برو بهش بگو آخه فیس و افادت چیه حالا؟

شصت من مالیدی ، دماغم که عملی ، لب هاتم که پروتز و گونه هم پروتز و نود درصد مژه
 هاتم که کاشته و ابرو هم تتو.

پوکر بهش نگاه کردم خب چیت از خودته؟!

عه عه ببین رنگ سوتینش هم معلومه اون مانتو رو نمی پوشیدی سنگین تر بودی که.

با بی میلی رفتم سمتش و جلوی میزش ایستادم.

-ام سلام.

از سر تا پام رو از نظر گذروند و بعدش به صورتم خیره شد و ابروهایش رو داد بالا و نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و نوک خودکارش رو به میز زد و گفت:

-علیک.

روش رو کرد اونور.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

-من می خواستم اگه می شه بین مریض برم داخل.

پوزخندی زد و گفت:

-شرمنده عزیزم اصلاً نمی شه.

-ببینید...

-خانومی ...

با دست به مراجعه کننده ها اشاره کرد و ادامه داد:

-ببین چقدر مریض هست.

راهی نداره.

-اما من...

-گفتم نه.

عه کشداری گفتم که منتظر سرش رو تکون داد و که دستم رو بهم کوبیدم و لبخندی مصنوعی زدم.

-باشه که راه نداره.

حله گرفتم.

برگشتم و بهش پشت کردم.

لب هام رو بهم مالیدم و رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم.

با حرص دست به سینه نشستم.

باید امروز می دیدمش. یکی از پاهام رو روی اون یکی پام انداختم و شروع کردم تکون دادم.

صدای کسی به گوشم خورد:

-حالتون خوب نیست؟

صدای پسری بود. حرصی بودم و فقط به زمین خیره بودم و نفس های عصبی می کشیدم.

به حرفش اعتنایی نکردم که باز صداش روی اعصابم ناخن کشید.

-یکم آب می خوای؟

شروع کردم گوشه ی لبم رو گزیدن.

-خانوم؟! با شما هستما.

با خشم و عصبانیت برگشتم سمتش و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-چی؟!!

جا خورد و بعدش متوجه ی نگاه سرزنش کنان بقیه شدم.

نگاهم دور تا دور چرخید که یه آن فکری به سرم زد.

لبخند شیطانی زدم و بعدش بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

-من ازتون عذر می خوام.

روی صندلی نشستم. به پسره نگاه کردم و لبخندی زدم.

بینمون یه صندلی فاصله بود که رفتم کنارش روی اون یکی صندلی نشستم اما اون رفت روی اون یکی که منم رفتم روی صندلی اون.

-عه...-

خانوم چرا همچین می کنی؟

-من عذر می خوام.

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و ادامه دادم:

-می شه نری؟

چشم هاش گرد شد.

-چی؟!-

-نرو یعنی از فاصله نگیر.

-چی؟!-

توی دلم گفتم کاجی بپر بغلم کمی خوشحال شی.
نخودچی ، آرپیچی ، کیشمیشی !

-اصلاً هر چی تو بگی؟!-

-چی؟!-

کوفت و چی !
فقط می گه چی انگار خارجی حرف می زنم.
حوصلم رو سر برد ایکیبری دختر ندیده ماست.
شبیه فلفل دلمه می مونه هرچی می گم انگار کره!
فقط می گه چی.

آروم آریانا آروم.

نگاه دلبرانه ای بهش انداختم.

-چی و چی؟! -

-یعنی چی ، چی و چی؟ -

دستم رو روی سینه ام گذاشتم.

-من متأسفم.

نمی خواستم سرت داد بزدم.

-آها نه نه موردی نداره.

من فکر کردم حالتون خوب نیست.

-من مشکل دارم.

-چه مشکلی؟ -

اه نکبت به تو چه؟! تو کی بهم بگی؟! ها؟! فضول.

آروم باش آریانا.

-من مشکل روحی دارم.

-خب چی؟! -

-از قلبمه.

-ها؟! -

-قلبم شکسته!

شوهرم منو دوست نداشت!

منو می زد.

با کفش!

-کفش؟

-او هوم گاهی کمر بند.

-وای ؛ چه خشن.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و او هومی زیر لب گفتم.

-بعدش خیلی بی غیرته.

می خواست منو بفروشه.

-امکان نداره هیچ مردی این کارو نمی کنه حتماً دلیلی داشته که تورو می زده.

نه...البته آره.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-من با حجابم.

با تعجب به سر و وضع نگاه کرد که دستم رو به نشونه ی نه نه تکون دادم.

-آقا سو تفاهم نشه ها اون منو مجبور کرد اینطوری لباس بپوشم.

-جداً؟!!

-او هوم.

باورت می شه؟

برای همین اومدم اینجا.

کمک لازمم.

سعی کردم یاد بدبختیام بیوفتم تا گریه ام بگیره.

موفقم شدم.

-می خواست منو به دوستش بفروشه.

روم نمی شد به خانوادم بگم اومدم اینجا مشورت بگیرم.

-خب الان مشکل چیه؟

-مشکل اینه که من عجله دارم اما این منشی بدعق زشت بهم وقت نمی ده.می گه دوماه دیگه خب یکی نیست بهش بگه گوجه گندیده تا دوماه دیگه معلوم نیست کی مردست کی زندست اصلاً شوهرم منو فروخته.
من می خوام طلاق بگیرم تا با مردی باشم که منو درک کنه.
بخدا من زن زندگیم.

هر روز غذا می پزم به خودم می رسم می گم چشم اما بی غیرتی رو نمی تونم تحمل کنم.

دستش رو ستم آورد که خودم رو کشیدم عقب.

-چطور دلش میاد شمارو بزنه!؟

-شما منو درک می کنید مثل اینکه.

-بله خیلی زیاد.

این روزا مردم چه چیزا می شنون.

-بله حق با شماست.

-می خواید من وقتم رو بدم به شما؟!؟

-این کارو می کنید؟

-بله فقط شمارتون رو بهم بدید.

-عه اینطوریه؟!؟

چشم هر چی شما بگی.

شمارتون چنده؟!بگید سیو کنم.

-می شه من اسمتون رو بدونم؟!؟

-من؟

-بله.

-ستوده هستم از آشنایی شما خوشوقتم.

-اسمتون یا فامیلیتون؟

دستی توی موهام بردم.

-فرق نداره هر کس یجور می گه.

-آقای جعفری.

-منم دارن منو صدا می کنن.

-عه شمايید؟

من جاتون برم؟

-بفرمایید اختیار دارید.

لبخندی زدم و از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.

خوشحال رفتم سمت میز منشی که با دیدن من ابروهاش رو داد بالا.

باز اسم آقای جعفری رو صدا زد.

رفتم رو به روش ایستادم و دستم رو روی میزش گذاشتم.

-من جای آقای جعفری می رم.

-چی؟!

-ایشون لطف کردن و نوبتشون رو دادن به من.

-عزیزم برو این بازیا قدیمی شده.

-من با شما شوخی دارم؟!

-نه من با شما شوخی دارم.

اصلاً شما چرا اینجایی؟!

-جای بای.

رفتم سمت در اتاق آقای دکتر پاکرا سریع بلند شد و دستم کشید که داد زدم:

-این کارا چیه؟!!

دستت رو بکش مگه مجرم گرفتی؟!!

-دختره ی خیره...!

-حرف دهننتو بفهما.

-خانوم منشی چی کار می کنی؟!!

دست خانوم ستوده رو ول کن من نوبتم رو دادم ایشون.
ایشون خانوم محترمیة این طرز رفتار شما صحیح نیست.

لبخندی روی لبم نقش بست که بعدش جاش رو به پوزخندی داد.

-شنیدی خانوم نامحترم؟!

ول کن دستمو.

منشی اخمی کرد و گفت :

-یعنی چی آقای محترم اینجا مگه صف نونواییه که نوبت بخشیدی؟
آقای دکتر منتظر شما هستن بعدش می گید...!

زدم روی شونه ی خانم منشی محترم نسبتاً و که نگاهش قفل صورتم شد.

-شما جای داد و بیداد برید به دکتر بگید که...!

یهو در اتاق دکتر باز شد و دکتر اومد بیرون.

با تعجب به منظره ی رو به روش خیره بود.

نگاهمون برای ثانیه ای بهم گره خورد که سرم رو پایین انداختم.

خیلی آرام طنین انداخت:

-اینجا چه خبره؟

-چیزه آقای دکتر این خانوم خواست بدون نوبت بین مریض بیاد گفتم نمی شه. بعدش هم خیلی اصرار دارن که جای آقای جعفری بیان.

پوزخندی زد:

-اصلاً هم اینطوری نیست آقای دکتر. آقای جعفری نوبتشون رو به میل خودشون بهم بخشیدن. منم گفتم خیلی ضروریه کارم به خانوم منشی ایشون ماشالا انگار زبون آدمیزاد نمی فهمه. ببینید دست منو ببینید چطوری گرفته؟ انگار قاتل زنجیره ایم.

دکتر لبخند محوی زد که به سرعت از لبش پاک شد.

-بفرمایید داخل.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت و منم گفتم:

-حالت جا اومد؟!

گفت برم داخل.

ها یی گفتم و سرم رو انداختم بالا که منشی اخم کرد.

بای بایی هم زیرلب گفتم که بیشتر حرص بخوره.

قبل از ورود گفتم:

-راستی خانم منشی خوش گذشت.

و بوسی براش فرستادم.

تقه ای به در دکتر زد.

-بفرمایید.

لبخندی زدم و وارد شدم.

بوی عطر دیزلش کل جو رو در برداشت.

به صندلی رو به روش اشاره کرد تا بشینم.

دستی به موهام کشیدم و تشکری زیر لب گفتم و روی صندلی نشستم.

برگه ای رو جلوی روم گذاشت.

با تردید بهش خیره شدم.

-این چیه؟!-

-فرمه.

اسم و اطلاعات و ... باید پر شن تا براتون پرونده تشکیل بدیم.

-آها.

ببخشید خودکار خدمتتون هست.

خودکارو روی برگه گذاشت.

-بفرمایید.

-مرسی.

مشغول پر کردن فرم بودم که پرسید.

-خب گوش می دم.

چشمام گرد شد و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم.

-به چی؟!-

دست هاش رو روی میز گذاشت و انگشت هاش رو توی هم گره زد.

-پس برای چی اومدید اینجا؟

-آها.

مشکلم رو بگم.

دکتر سری تکون داد.

جذابیتش دو چندان شده بود.

لب زدم:

-مشکلم...

خیره شدم تو تپله های درشتش.

جدی ادامه دادم:

-مشکل من خیلی جدیه.

من می خواستم شوهرم رو بکشم...

چشم هاش گرد شد و یک تایی ابروش رو داد بالا اما می شد متوجه شد که با دقت به حرف هام می داد.

-خب...

به زمین خیره شدم.

-داستان از اونجایی شروع شد که من فهمیدم حامله شدم.

با شوق و ذوق رفتم تو خونه تا این خبرو به آدرین بدم.

اما چیزی که دیدم فراتر از حد انتظارم نبود اصلاً داغون شدم.

دست هام رو مشت کردم هنوزم یادآوریش آزارم می داد.

-چی دیدی؟

یغضم گرفت و زبانه های آتش قلبم شعله کشید.

-شوهرم رو با یه دختر هر جایی روی تخت خودم دیدم.
داشتن معاشقه می کردن داشت لمسش می کرد.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-حتی متوجه حضور من نشد.

مصمم پرسید:

-چی کار کردی؟

بهش چشم دوختم.

-گلدون روی میز و برداشتم و پرت کردم روی زمین.
یه تکه شکسته شدش رو برداشتم.

-حمله سمت شوهرت تا اونو بکشی؟

-نه.

بهش گفتم دیگه منو نمی بینی!
انقدر حالم بد بود ؛ انقدر خورد شدم؛ انقدر داغون شدم که حتی نفس کشیدنم برام سخت بود.

یغضم رو به سختی قورت دادم.

-خودم رو کشتم.

شیشه رو فرو کردم توی شکمم.

-چرا قصدت این بود خودت رو بکشی؟!

سؤال سختی بود چرا خودم؟

کمی توی فکر فرو رفتم.

به برگه فرم نگاه کرد.

اسم رو صدا زد:

-آریانا؟! -

نا خودآگاه گفتم:

-جانم؟ -

سایه ی لبخندی رو روی لبش دیدم که سریع از بین رفت.

-جواب سؤالم رو نمی دی؟ -

چرا خودت نه اون؟

-خب... -

نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

چرا خودم؟! -

چرا خودم؟! -

همش توی سرم می چرخید.

چرا خودم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-شاید چون عاشقتش بودم.

-هنوزم هستی درسته؟ -

-نه.

زل زدم توی چشماش.

-دیگه نه.

حسی که دارم ازش فقط و فقط تنفره.

-مطمئنی؟ -

-آره.

می دونید الان که فکر می کنم بهتر می دونم چرا خودم.

-چرا؟!!

-کامل داستان رو نمی دونید.

قصدم از کشتن خودم این بود با نبودم زجر بکشه اما اشتباه کردم.

من یقین داشتم اون عاشقمه.

حس می کردم اما اشتباه بود.

ازم فرصت خواست که بخشمش.

-بهش فرصت دادی؟!!

-آره چون طلاق نمی داد چون من عاشقش بودم.

گفتش که عاشقمه فهمیدم که دروغه.

خواهرش با برادرم رابطه داشت اما برادرم دوشش نداشت و خواهرش تصادف می کنه و می

میره.

اون برادر منو مقصر می دونست و اومد خواستگاریم و باهام ازدواج کرد.

من مخالف بودم.

-چرا؟!!

-خب من سنی نداشتم برای ازدواج.

الان ۲۳ سالمه.

-گفتی می خواستی شوهرت رو بکشی.

-نتونستم.

من فهمیدم از اون دختره حاملست.

آدرین تومور مغزی داشت عملش کردن من اجازشو دادم.

من تا همین چند روز هم مقاومت کردم تا اینکه به هوش اومد و گفت منو نمی شناسه.

-خب...

-می دونید چی درد داشت؟

-چی؟! -

-اون دختره رو می شناخت.
گفت که من زنش نیستم اون دختره زنشه.
گفت که بهم حسی نداره و به اون دختره حس داره.

اصلاً متوجه نشدم که اشک هام کی سر باز کردن.
اصلاً متوجه نشدم که نتونستم نفس بکشم.

با دیدن وضعیتم لیوان آبی سمت گرفت.
چند قلوپ آب خوردم.

-آروم باش نفس بکش.

دستش رو روی شونه هام گذاشت.

-نفس بکش آریانا.

تند تند زمزمه می کردم.

-ازش متنفرم.

اونا قاتلن.

قاتل.

-آروم باش آریانا.

خواهش می کنم.

رفت روی صندلی اش نشست.

سرم رو بین دست هام گرفتم.

بهش فکر نکن دختر.

بهش فکر نکن.

-من نمی خوام برات دارو تجویز کنم.

زل تو چشم هاش.

-من دیوونه نیستم.

-من نگفتم تو دیوونه ای.

-من نیومدم اینجا که بهم دارو بدی یا ...

-میشه بذاری من حرف بزنم؟

مشکل تو طوری هست که خودت می تونی حلش کنی و من بهت کمک می کنم اما اول از همه باید خودت بخوای که ...

-می تونی کاری کنم فراموش کنم؟

ثانیه ای زل زد تو چشمام ...

منتظر بهش خیره بودم.

-نه.

سرش رو انداخت پایین.

به صندلی تکیه دادم.

-پس می تونی مشاوره بدی چطوری ازش طلاق بگیرم؟

-چرا سعی نمی کنی زندگیت رو پس بگیری؟

با این حرفش خونم به جوش اومد.

ناخواسته داد زدم:

-کدوم زندگی؟

وقتی جلوی همه پسم زد وقتی گفت زنش نیستم وقتی گفت حتی تورو نمی شناسم یادم نمیاد ...

فوراً اومد جلو و دستش رو جلوی دهنم گذاشت.

-آروم باش.

دستم رو روی دستش گذاشتم و نگاهم سمتش چرخید...

با اخم خاصی نگاهم کرد.

سری تکون دادم.

دستش شل شد تا خواستم حرفی بزنم باز دستش رو گذاشت.

منم متقابلاً اخم کردم.

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم که گفت:

خم شد سمتم.

-بردارم داد نمی زنی؟

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم که یهو در اتاق با شدت باز شد.

سریع نگاهش چرخید سمت در و دستش شل شد که منم بلند شدم و به در نگاه کردم.

سر تا پاش رو از نظر گذروندم.

کفش های پاشنه بلند مشکی با شلوار سبز لجنی و مانتو سبز لجنی جلو باز با شال مشکی و کیف مشکی.

چشم های مشکی کشیده و لب های قلوه ای اما گونه پروتز و دماغ عملی با موهای لخت نسکافه ای .

رو هم رفته دختر جیگریه خوشم اومد.

-ستاره اونطوری که...

-بسه سامین.

این بار دومه که...

من پریدم وسط حرفش.

-خانوم محترم خواهش می کنم زود قضاوت نکنید.
من بیمار جدید ایشونم و خیلی هم مشکل دارم توی روابط زناشویییم.

به خودم اشاره کردم و آروم زمزمه کردم:

-متأهلم پس رابطه ای هم با آقای متأهلی مثل ایشون ندارم و خیلی هم وفادارم.
من داد زدم و ایشون برای اینکه صدام بیرون نره جلوی دهنم رو گرفتن.
کنترل رفتارم دست خودم نیست.

کیفم رو برداشتم و رو به دکتر گفتم:

-من یه وقت جدید می گیرم.
لطف کردید.
خداحافظ خانوم.

بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شدم و وقت جدید گرفتم.
سوار ماشین شدم.

خدایا چی کار کنم؟
دلَم می خواد آدرین رو ببینم.

سرم رو تکون دادم:

-نه... نه... آریانا نه.
قید اون بشرو بزن جواب خیانت رفتنه خودتم خوب می دونی.
فقط بسوزونش آتیشش بزن.

به صندلی ماشین تکیه دادم.

چطوری؟!؟

هوم چطوری؟!؟

این دکتره که با این زن خوشگلش نگاهتم نمی کنه اون بخوره تو سرش این دختره هم فکر نکنم
بخواد دل بکنه.

ادا میاد والا.

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.

-بله؟

-آریانا سلام.

کجایی دختر؟

-تو ماشینم می خوام برم خونه.

-می تونی بیای مطب من؟

-امیر...

-لطفاً.

-باشه میام یه سری بهت می زنم.

ماشین رو روشن کردم و سمت مطب امیر راندم.

جلوی مطبش نگه داشتم و پیاده شدم.

منشیش پشت میز نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسى کرد.

-سلام خانوم ستوده.

-سلام خوبی؟

دکتر مجد داخله؟

-بله منتظرن.

لبخندی زدم و تقه ای به در اتاقش زدم.

-بیا تو.

با دیدنم از جاش بلند شد.

-نه نه بشین بشین.

خندید.

-سلام.

-سلام ببخشید سلام نکردم.

امیر چرا امروز خلوته؟

کاسی کساده نه؟

نشستم و از ظرف آجیل روی میز بادوم هندی برداشتم و انداختم توی دهنم.

-نه به خاطر تو کنسل کردم همه رو.

-من؟

بلند شد و قدم به قدم بهم نزدیک شد.

زبونت رو روی لب هاش کشید. با تردید بهش خیره بودم.

خم شد روم روی میبل.

چشم تو چشم شدیم.

دست هاش داشت سمت صورتم میومد اما من مات مونده بودم.

نوک انگشتش که به صورتم خورد سرمای توی وجودم رخنه کرد و لرزش خفیفی کردم.

-امیر...

-داری باهام چی کار می کنی؟!!

چشم هاش خمار نبود اما نگاه خاصی داشت.

-برو عقب.

لب زد نه.

صورتش دو سانتی متری صورتم قرار گرفت.

خودم رو کشیدم عقب که نالید:

-چی کار کنم باورم کنی؟

سرم رو بین دست هام گرفتم.

-کم نبود این همه سال؟

دست هام رو کشید که با ترس بهش خیره شدم.

نشست روی پام.

-امیر بلند شو.

-منو ببین آریانا.

نگاه کن منو.

-تورو خدا امیر پاشو.

داد زد:

-منو ببین.

زل زدم تو چشم هاش.

آب دهنم رو قورت دادم.

-ببین چقدر بی قرارم.

دستم رو گرفت و گذاشت روی قلبش.

-ببین چطوری می زنه؟
برای توعه.

-امیر خواهش می کنم.

-آروم کن آریانا.
خواهش می کنم انقدر ازم فرار نکن.

-زیادی سنگینی.

با په دستش دوتا دستام رو گرفت و دستش رو روی گونه ام گذاشت.

دست هاش داغ بود.

لبش رو نزدیک لبم آورد.
نفسم رو پر صدا دادم بیرون.
دلم می لرزید.

-نکن.
خواهش می کنم.

-آریانا انقدر ازم بدت میاد؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

این مرد رو به روم قلبم رو به درد میورد مردی که باعث می شد تفاوت هارو حس کنم.

-نه نه امیر ببین من زمان می خوام تازه نباید فراموش کنی من متأهلم.
هنوز نتونستم ازش جدا بشم.

داد زد:

-چرا انقدر سنگش رو به سینه می زنی؟

-امیر آروم باش من سنگ کسیو به سینه نمی زنم.

-واقعا؟

ثابت کن.

از ته دلت بگو آدرین رو دوست نداری.
بگو ازش بدت میاد.

-من از آدرین...

من ازش...

-دیدی؟

-ازش بدم میاد.

دوستش ندارم.

راضی شدی؟!

چونه ام رو تو دستش گرفت.

-بگو.

الان بگو.

از ته دلت...

-امیر.

لبش روی گونه ام نشست و دست هاش دور کمرم حلقه شد.

-آریانا من این عشق عمیق رو چطوری پس بزنم؟!

باید فراموشش کنی.

آدرین رو از دلت بیرون کن.

-امیر می دونی خیلی برام عزیزی اما...

-باید پیش من باشی.

-چی؟!

-می خوام هر روز ببینمت.

بیا اینجا پیش من کار کن.
 هم مشغول می شی هم یادت می ره هم می بینمت دلم برات تنگ نمی شه.
 خنده ام گرفت.

-تو دیوانه ای.

-بیا پیش خودم.
 بخدا می پرستم.

-امیر من هنوز متأهلم.

-برم دنبال کارای طلاق چی؟

-خوبه.

لطف می کنی.

-فردا ساعت ۶ صبح بیا مطب.

-برو عمو من خوابم.

-آریانا...

-نه دیگه من رفتم فعلاً.

همین که سوار ماشین شدم با دیدن صحنه رو به روم دلم ریخت.

-نیلوفر؟

دست تو دست آدرین داشتن کنار خیابون بستنی می خوردن.

اشک توی چشم هام جمع شد و چونه ام شروع به لرزیدن کرد.

به سختی بغضم رو قورت دادم و ماشین رو روشن کردم.

داشت می خندید.

قلبم فشرده شد نفهمیدم کی رسیدم خونه.

رفتم تو اتاقم و همین که وارد شدم بغضم ترکید.

داد زدم:

-پاییند چه اصولی هستی لعنتی؟

چی؟

چطور اون هر غلطی می خواد دلش بکنه اما تو نه؟

سرم به در تکیه دادم و پشت در لیز خوردم و روی زمین سرد اتاق نشستم.

آروم نالیدم:

-چرا وفاداری؟

چرا نمی تونی بهش خیانت کنی؟

مگه اون نکرد؟

تند تند زمزمه کردم:

-ازت متنفرم ؛ ازت متنفرم ؛ ازت متنفرم...

رفتم جلوی آینه با رژم روش نوشتم و داد زدم:

-ازت متنفرم.

تاوانشو پس می دی.

رژ رو پرت کردم روی میز.

با صدای گوشیم با پشت دست اشک هام رو پاک کردم.

از مطب دکتر بود.

صدام رو صاف کردم.

-بله؟

صدای ناز و عشوه ای منثیش به گوشم خورد اما مشخص بود خیلی حرص می خوره که بهم زنگ زده.

-خانوم ستوده؟

-امرتون.

-برای چهارشنبه ساعت ۶ اینجا باشید.

-تشکر.

تلفن رو قطع کرد.

چه بی فرهنگ حتی نگفت از مطب دکتر تماس می گیرم.

دختره ی غربتی.

دستم رو روی صورتم کشیدم که متوجه سیاهی دست هام شد.

آرایشم روی صورتم پخش شده بود.

به سمت دست شویی رفتم و آبی به صورتم زدم.

چرا همه چی داره پشت هم خراب می شه؟

خنده ای تلخ کردم.

روی تخت نشستم و مشغول بازی با ناخنم شدم.

سرم رو پایین انداختم و اخمی کردم.

لبم رو با زبون تر کردم.

به پیشنهاد امیر فکر کردم.

همچین بدم نمی شه اگه برم سرکار.

ابرویی بالا دادم شاید منم بهش حسی پیدا کنم.

حداقل به عنوان همدم خوبه.

نفسم رو پرصدا دادم بیرون و موبایلم رو برداشتم.

بهش پیام دادم که صبح میام سرکار.

موبایلم انداختم کنارم دستم رو روی صورتم کشیدم.

حس دختری رو داشتم قبلاً کلی خواستگار داشت و اما الان دنبال یه مرد ، یه پشتوانه ی زندگی می گشت.

به وضعیت داغونم پوزخندی زدم.

واقعاً خیلی خوبی آریانا.

یکم برم خرید کنم تا روحیه ام عوض شه اما قبلش باید یه سر بیمارستان می زدم تا از چیزی مطمئن شم.

یه دوشم نیاز داشتم.

بلند شدم و وارد حمام شدم وان رو از آب گرم پر کردم و لباس هام رو دراوردم و واردش شدم.

چشم هام رو بستم چه آرامشی داشت.

یقه ی لباس شبنم رو کنار زدم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای به شونه ی برهنم زد.

چشم هام برق زد که زل زدم به تپله های مشکیش.

نگاهش از چشم هام به لب هام رو نشونه رفت.

شستش رو گوشه ی لبم کشید.

صورتش رو آورد جلو و لبم رو بوسید.

دستش رو نوازش بار پشت کمرم کشید و بلندم کرد روی میز گذاشتم.

دستم سمت کرواتش رفت که صدای گریه ی بچه ای مانع کارمون شد و در اتاق باز شد با دیدنش جیغی زدم که...

چشم هام رو باز کردم.

توی وان بودم و آب سرد شده بود.

دستم رو روی لبم کشیدم چه خوابی بود.

بازم اشک تو چشم هام یخ بست.

سردم بود.

می لرزیدم بدنم از سرما منقبض شده بود.

تفه ای به در خورد.

-بله؟

-منم امیر آریانا خوبی؟!

عصبی شدم.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون.

با صدایی که سعی کردم کنترلش کنم گفتم:

-الان تو اینجا چی کار می کنی؟

-حالا بیا بیرون.

دست بلند کردم شیر آب گرم رو باز کردم و از وان خارج شدم.

چه آرامشی داشت.

شیر آب رو بستم و حوله ام رو برداشتم و تنم کردم.

نفس عمیقی کشیدم و صدای زدم:

-رفتی؟

کمی از درو باز کردم و به بیرون نگاه کردم نبود.

از حموم خارج شدم و تا خواستم لباس هارو بردارم در اتاق باز شد.

جیغ بنفشی زدم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم که با شنیدن صدای مامان شرمنده بهش خیره شدم.

-چته کولی؟

-فکر کردم امیره.

ببخشید.

-انقدر شعور داره دید تو حمومی بیاد بیرون اتاق تازه بهم گفت بیام ببینم چیزی لازم داری بدم دستت.

عزیزم الهی.

-لازم که داشتم اما خودم اومدم برداشتم.

می گم مامان می خوامی بری بیرون من لباس بپوشم؟

سری تکون داد و رفت.

دقت که کردم یادم اومد خیلی از لباس هام پیشم نیست.

اخمی کردم و لباسم رو با لباس های بیرون عوض کردم.

یه کرم زدم با ریمل و برق لب.نگاهی تحسن آمیز به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.

امیر با دیدنم از جاش پاشد و کمی تعجب هم کرده بود.

-کجا؟

-می شه برسونی؟

-البته اما کجا می خوامی بری؟

-یسری از وسایلم که نیاز دارم هنوز اون خونست باید برم بیارمشون.

-خونه تو با آدرین؟

-متأسفانه.

-آره می رسونمت.

نگاهم به مامان افتاد که نگران به ما چشم دوخته بود دویدم سمتش و بوسش کردم.

-عشقم نگران نباش چیزی نمی شه.

اصلاً خونه نیست فکر کنم.

اینو گفتم و دویدم سمت در و با صدای بلندی خداحافظی کردم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

بالاخره رسیدیم دم در خونه.

-منتظرم باش تا بیام.

کلید رو از توی کیفم دراوردم...

با مکث کلید رو وارد قفل کردم و چرخوندمش.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و به خونه نگاه کردم.
طول حیاظ رو با هزار درد و خاطره و حرص طی کردم و وارد خونه شدم.

نگاهم سرتاسر خونه چرخید و قطره ی اشکی توی چشم هام جمع شد.

بغضم رو قورت دادم و با قدم های سست سمت اتاق خوابم رفتم.

دستم سمت دستگیره رفت اما نچرخوندمش.

قطره ی اشکم هوس سرسره بازی کرد و لغزید.

تو می تونی آریانا.

اگه تو اتاق باشن چی؟

نه نه کسی اونجا نیست فقط تویی.

درو باز کردم.

کسی اونجا نبود.

نفس راحتی کشیدم و وارد شدم.

از توی کمد چمدونم رو برداشتم و درش رو باز کردم.

کشو رو کشیدم بیرون و همه ی لباس هام رو برداشتم و ریختم توی چمدون.

لباس شب هام رو هم از توی کمد برداشتم و تا کردم و انداختم توی چمدون .

صدایی باعث شد دلم زیر و رو شه.

-اینجا چی می خوای؟

صاف ایستادم اما برنگشتم.

چقدر دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بود.

اما نباید می فهمید.

چرا وقتی پیشمه نمی تونم ازش متنفر باشم؟

خودتو نیاز.

به یاد بیار باهات چی کار کرد ؛ آدرین اون فرد سابق نیست.

اخمی غلیظ کردم و برگشتم سمتش.

پوزخندی زدم.

-دارم وسایلم رو جمع می کنم که برم دیگه چشم تو چشمت نیوفته.

-چطوری اومدی تو؟

-برای او مدن تو خونه خودم باید ازت اجازه بگیرم؟

-خونه خودت؟!!

-عزیزم اینجا سه دنگش به نام منه.

-به نام تو؟

-چطوری سه دنگ خونه رو به نام یه دختر هرزه کردم؟

با این حرفش به آتیش کشیده شدم.

با قدم های تند و عصبی اما محکم سمتش گام برداشتم و کشیده ی محکمی به صورتش زدم.

از حرکت جا خورد.

زل زدم تو چشم های متعجبش اما نه با عشق با نفرتی که بازم تو وجودم جون گرفت.

باتحکم داد زدم:

-من زنتم چه بخوای چه نخوای من زنتم نه اون هرزه ای که خودشو جای فرشته بهت غالب کرده و می گه منه. فهمیدی؟

چرا یه نگاه به اون شناسنامه کوفتیت نمیندازی.ها؟

چقدر هالویی.

پوزخندی زدم.

تعجبش لحظه به لحظه بیشتر می شد.

-آره نگاه کن.

تو که چیزی یادت نمیاد نه فقط منو یادت نمیاد.

یادت نمیاد چطوری التماس می کردی که نرم.

رفتم سمت بقیه لباس هام اما ادامه دادم:

-یادت نمیاد چطوری گریه می کردی که بیخشمتم.

اون بچه ی توی شکم خانوم پاك و فرشتت حروم زاده می شه اگه رضایت به ازدواجت ندم.

هوم؟!

اخم غلیظی داشت مشخص بود از حرف هام جا خورده.

سرش کمی به سمت راست مایل کرد.

-تو، زن منی؟

پوزخندی زد.

-یعنی تو زن منی و نیلوفر هرزه بوده؟

من با یه هرزه بودم؟ بعدش اون ازم حاملست؟

اصلاً با هم جور درمیاد؟

ابرویی بالا انداختم.

-نه نمیاد.

هیچی باهم جور در نمیاد.

چمدونم رو برداشتم و کشیدم که از کنارش رد شم اما دستم رو گرفت و کشید.

فشار می داد ؛ عصبی بود.

-ولم کن.

-چرا دروغ می گی؟

با ناباوری سری تگون دادم.

-چی؟

دروغ؟

-فقط برای همون یه شب خوب بودی.

با دست آزادم سیلی دیگه ای توی صورتش زدم که هلم داد و از پشت افتادم زمین.

از شدت ضربه به سرفه افتادم خیلی دلم شکست.

-عوضی.

خیلی پستی.

واقعا لیاقتت یه هرزه خیابونیه.

گمشو شناسنامتو ببین خیلی شک داری.

یا عکس های روی دیوار.

-عکس؟

کدوم عکس؟

نگاهم رو سرتاسر به دیوار ها دوختم.

عکس ها کوش؟

عکس های عروسیمون.

-حتماً مامان جوننت برداشته.

هر چند مهم نیست من طلاق می خوام.

درخواستتم میاد دم در.

از روی زمین بلند شدم.

عین بز ایستاده بود و منو نگاه می کرد.

پوزخندی زدم و بلند شدم.

چمدونم رو با حرص کشیدم دنبال خودم و از کنارش رد شدم.

رفتم سراغ گاو صندوق و سند سه دنگ و بقیه مدارکم رو برداشتم.
اینم سند ازدواجم و ...

رفتم سمتش و این سند ازدواجمونه.

-ببینش...

می خونی اسم منو؟

آریانا ستوده...

اینم اسم تو هست اینجا آدرین نیاکان هه...

می خوام تورو به خواستت برسونم طلاق بگیرم کاری نکن مجبور شم به روش دیگه ای اقدام
برای این کار کنم.

از کجا معلوم فیلمت نباشه؟

هوم؟! فکر می کنی خرم مثل قبل حرص بخورم؟

-از چی حرف می زنی؟

من گیج شدم.

سرم درد می کنه.

-برو بابا این دام بر مرغ دگرست.

در خونه رو باز کردم که نیلوفر و مامانش دم در بودن.

با دیدنم هم متعجب بودن هم عصبی پوزخندی زدم و همین که خواستم رد شم صدای نیلوفر دروید.

-برای چی اینجایی؟

زل زدم تو چشم هاش و نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم.

-به تو چه؟

خونمه ملکه مالمه هر وقت بخوام میام.

در ضمن آقای نیاکان مشتری می خوام بیارم برای سه دنگم یا خودت ازم بخرش.

برای سهم از شرکتتم مشتری میارم.

شبتون بخیر باشه.

این رو گفتم و بلند خندیدم.

مامانش کارد می زدی خونش در نمیومد.

زدم رو شونش.

-می گم شبنم جون می خوام زیاد حرص نخوری خدایی نکرده سکنه کنی بهتره کاری کنی طلاقم بده آخه خیلی بازی دوست دارم.

این رو گفتم و از کنارش رد شدم.

لبخندی گوشه ی لبم نقش بست که نشان از پیروزی می داد.

امیر داخل حیاط ایستاده بود با دیدنم اومد سمتم و دست هاش رو دو طرف بازوم گذاشت.

-خوبی؟

نگرانتم شدم.

-مرسی خوبم.

بریم.

حتی نخواستم برگردم ببینم داره رفتنم رو می بینه یا نه.

با حرص در خونه رو بهم کوبیدم.

نگاهم رو به ساعت مچی دستم دوختم.

سوار ماشین شدم.

امیر چمدون رو گذاشت توی ماشین و سوار شد.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-چی شد؟

-هیچی!

-حرف زدید؟

-آره.

مامانش شدیداً می خواد آدرین منو یادش نیاد.

-چطور؟

-عکس هامونو از روی دیوار برداشته.

بهش گفته نیلوفر زنشه و من اون دختر... که شب با پسرش بوده.

پوزخند صداداری زد.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-خیلی عصبیم می دونی؟

-آریانا چرا...

-فردا می خوام برم دادخواست طلاق بدم.

-اگه نیومد؟

-میاد.

همین که دستش سمت ضبط رفت گفتم:

-می شه آهنگ نذاری؟

-آرامش بخشه.

سری تکون دادم.

نگاهی بهم انداخت.

-باشه نمی دارم.

فردا میای؟

-نه باید برم دکتر.

-دکتر؟

برای چه کاری؟

بهش نگاه کردم باید می فهمید نباید داخل حریم من بشه.

دیگه حرفی نزد.

به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و سرم رو روش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم.

امیر حرفی نزد.

به اطراف نگاه کردم جلوی در خونه بودیم.

-مرسی.

-خواهش می کنم.

-نمیای بالا؟

-نه می رم خونه.

دستم رو به دستگیره ماشین گرفتم.

چرخیدم سمتش.

-ببخشید اگه تند رفتار کردم من فقط ...

-می دونم حق داری.

-ممنون که درک می کنی.

از ماشین پیاده شدم.

امیر هم پیاده شد و چمدونم رو بهم داد و رفت.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

رو به روش نشسته بودم و اون داشت به پرونده ی من نگاه می کرد.

-خب هنوز برای زندگیتون امید هست.

رفتید دکتر علت رو بپرسید چرا شمارو نمی شناسه؟

-نه نرفتم وقت نشد.

-اگه فراموشی داره باید کاری کنید یادش بیاد.

مثلاً...

کلافه پریدم وسط حرفش.

-آقای دکتر...-

اخم کرد و بهم چشم دوخت.

-ببخشید پریدم وسط حرفتون اما نمی تونم کاری کنم منو یادش بیاد.
نه مامانش می زاره نه اون جنس مؤنث آویزون.
هر کاری کردن من یادش نیام البته من فکر می کنم فیلمشه اصلاً چیزی یادش نرفته.
برای همین از شما یه خواهشی دارم.

متعجب بهم چشم دوخت.

-همسر من خیلی حسوده اصلاً نمی تونه کسی سر تر از خودش رو ببینه شما...-

منتظر بهم خیره بود و هر لحظه اخمش غلیظ تر می شد.

سرم رو پایین انداختم و کمی مشغول بازی با انگشت هام شدم.

-شما اگه لطف کنید...-

بذارید اینطوری بهتون بگم که شما و من بهم کمک کنیم و ...

-خانوم ستوده من می خوام بهتون کمک کنم خب؟-

اما شما در اصل باید بخواید که به خودتون کمک کنید.

-آقای دکتر بذارید حرفم رو بر بزنم لطفاً.

-بفرمایید.

-معذرت می خوام که این رو می گم اما قصد جسارت ندارم قصدم کمکه.

شما با همسرتون مشکل دارید درسته؟

ازتون طلاق می خواد که از ایران بره.

حرصی شده بود.

ادامه دادم:

-می خوام ما نقش یه زوج رو بازی کنیم.

اون وقت هم همسر شما برمی گرده و هم همسر من.

غرورشون نمی ذاره که...

محکم گفتم:

-نه.

از قاطعیتش جا نخوردم حدس می زدم مخالفت کنه.

-چرا نه؟

می ترسید زنتون...

-من از هیچی نمی ترسم.

-شاید یه چیزی باشه که شما راجب زن ها نمی دونید.

چشم هاش رو نازک کرد.

-چی؟

-زن ها حسودن آقای دکتر.

-اما هیچ زنی خیانت رو نمی پذیره.

-درسته آقای دکتر یک زن خیانت رو نمی پذیره و حتی نمی بخشه و نمی تونه فراموش کنه اما زن شما آقای دکتر خودش قبول کرده که شما در قبالتش مسئولیتی نداشته باشید.

شما به زنتون خیانت نمی کنید فقط کمی حس حسادتش رو تحریک می کنید.

این دید با دید شما متفاوته.

من هم نبخشیدم اما می خوام زندگیم رو پس بگیرم.

-اینطور که به نظر میاد شما زندگیت رو نمی خوای انتقام می خوای.

-حتی اگه یک درصد امکان داشته باشه که زندگیم رو پس بگیرم دوست دارم این ریسک رو بکنم.

من زندگیم رو دوست دارم آقای دکتر؛ نمی خوام به هیچ قیمتی از دستش بدم.

حرفی نزد که از جام بلند شدم و سمت در رفتم که صدام زد:

-خانم ستوده؟! -

برگشتم سمتش که ادامه داد:

-زندگی یه بازی نیست.

پوزخندی زدم.

همین که به در رسیدم برگشتم سمتش.

-زندگی یه بازیه آقای دکتر و همینطور یک امتحان فقط باید بلد باشی چطوری بازی کنی و جواب هر سوال چیه!

خودت تصمیم می گیری که ببری یا ببازی و یا تو امتحان قبول شی یا روفوزه.

اوایل من بازی رو دوست داشتم.

من عروسک بودم و همسرم بازیکن اما بازی بی رحمانه ای شد حالا یاد گرفتم بازی کنم اینسری من بازیکن می شم و همسرم وسیله.

من بازی می دم و اون بازی می خوره اینسری من قبول می شم و اون میوفته.

-پس درسته دنبال انتقامی.

-من قصدم انتقام نیست فقط دنبال آرامشم اما می خوام اون هم طعم خیانت رو حس کنه ؛ می خوام مزه نادیده گرفتن رو بچشه.

من می شناسمش.

اگه گفتم همسرتون چون توی چشم هاش آتیشی شدنش رو دیدم وقتی من رو با شما دید.

-این روش درستی نیست و پایه ی علمی هم نداره همش یه نقشه احمقانه و یه تفکر بیهودست.

سری تکون دادم و لبخندی زدم که سریع از لب هام پاک شد.

دستم روی دستگیره قرار گرفت و قبل از اینکه بالا و پایینش کنم گفتم:

-ممنون لطف دارید.

دیگه برای من وقتی ندارید.

مشورت هاتون رو شنیدم.

دستگیره رو فشار دادم و در باز شد.

از اتاق خارج شدم و بدون اینکه حرفی بزنم از مطبخ خارج شدم.

ماشین نیورده بودم بنابراین مشغول قدم زدن شدم.

داشتم به حرف های خودم فکر می کردم.

امیر؟

یعنی با امیر می شه؟

اعصابم بیشتر خورد شد.

مرتیکه خر.

همونطوری داشتم می رفتم که جسمی از پشت بهم برخورد کرد و افتادم.

کف دستم روی زمین ساییده شد و کمی پوستم خراشیده شده بود و چند زخم خونی به جا گذاشت.

شلوار لیمم سر زانوم پاره شد.

شانسو.

صدایی پشت سرم گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟

اومد جلوم و بعدش روی دو زانوش نشست ؛ پسر جوونی بود که بهش می خورد ۱۹-۲۰ سالش باشه.

-خوبم مرسی از شما.

با حرص از جام بلند شدم و عزم رفتن کردم.

صدای بوق ماشینی اومد اعتنا نکردم که دوباره بوق زد.

سر چرخوندم که ماشین آقای دکتر و دیدم.

شیشه رو کشید پایین و سری تکون داد که سوار شم.

قدم زنان رفتم سمت ماشین و سلامی زیر لب کردم.

-سوار شو حرف بزنیم کارت دارم.

ابرویی بالا انداختم.

-واجبه؟

-بهت می گم سوار شو .

حتما کارت دارم که اومدم.

اداشو در آوردم و سوار شدم که چپ چپ نگاهم کرد.

-به چی چپ چپ نگاه می کنی؟

-به قیافه ی مضحکت.

-به قیافه ی مضحک من یا خودت تو آینه؟

پوزخندی زد.

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت.

-آخ آخ یه اشتباهی شده.

با چشم های منتظر بهش خیره شدم و گفتم:

-چی؟

-اونسری که برات هر نیم ساعت سه گرم گ..و..ه خودم رو تجویز کردم الان که فکر می کنم یکم زیادی روی کردم بکنش هر یک ساعت دو گرم!

-عه اینطوریه؟

باشه آقای دکتر.

نگاهی به دور و برم کردم دیدم و موقعیت رو عالی دیدم و جیغ زدم:

-اااااا مگه خودت ناموس نداری مرتیکه بی شرف؟

دوباره جیغ زدم:

-اااااا گمشو.

با کیف محکم کوبیدم توی شیشه ماشینش که چند تا مرد دورمون جمع شدن.

به محض اینکه از ماشین کشیدنش بیرون و درگیری شروع شد...

داد زدم:

-مشت اول ده هزار....

خلاصه آتیش معرکه رو راه انداختم و ایستادم کنار و باهاش بای بای کردم.

داد زد:

-آقایون صبر کنید صبر کنید یکم متمدن برخورد کنید.

التماس کمی تفکر و تدبیر شماها چرا به حرف یه نیمچه عقل گوش می دید.

آقا یقه رو ول کن.

ایشون زن منه.

اسمشون هم آریانا ستودست.

بهم نگاه کرد گفت:

-آریانا بهشون بگو دیگه کشش نده.

-نیمچه عقل آره!؟

آقایون ایشون رو نمی شناسم.

دارن مظلوم نمایی می کنن.

تعادل روانی ندارن منو با یکی دیگه اشتباه گرفتن؛ از صبح مزاحمن.

از فردا میوفته دنبال ناموس شماها همش می گه زنم زنم.

چشم هاش قدر هندونه درشت شد.

-من روانیم؟

یا تو که بیمار منی؟!

این رو که گفت سکوت کامل شد.

یکی از مردا گفت:

-خانوم مسخره کردی؟

ول کنید مشخصه اینا زن و شوهرن مارو سرکار گذاشتن.

این رو که گفت جمعیت متفرق شدن اما یکیشون گفت:

-خانوم سوار شو زشته.

آدم جلوی جمع غرور همسرش رو خورد نمی کنه.

سامین بی تفاوت ایستاده بود.

لبخندی مصنوعی زدم و اشاره کرد برم سوار شم.

سوار شدم و به بیرون چشم دوختم.

مطمئن بودم الان چقدر عصبیه و چطوری بهم نگاه می کنه.
سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم.
از گوشه ی چشمم بهش نگاه کردم.

به رو به رو خیره بود و یه دستش رو فرمون و دست دیگرش روی پاش بود.

به فرعی رسید و پیچید داخلش.
ماشین رو پارک کرد که سریع نگاهم رو ازش دزدیدم.

-پیاده شو.
-اینجا کجاست؟
-یه کافه پایین اینجاست باید تا پایین راه بری اگه خسته نمی شی.
جا پارک نیست.

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو پیاده رو ؛ قفل ماشین رو زد و باهام هم قدم شد.

چند دقیقه ای گذشت.

-پس کجاست؟

بدون اینکه جوابم رو بده پیچید جلوم و از رو به روم رد شد و درو باز کرد.

تو دلم خودم جواب خودم رو دادم.

درست سمت راستت.

وارد شدم.

میز وسط سالن رو انتخاب کرده بود.

چرا وسط گوشه که خالیه!

هیچی نگفتم رو بهش گفتم:

-من برم دستشویی پیام.

هیچی نگفتم انگار داشتم با دیوار حرف می زدم.

بعد از تموم شدن کارم و شستن دستم و ترمیم آرایشم رفتم سر میز نشستم که داد زد:

-خانوم خجالت بکش چرا اینجا نشستی من نامزد دارم.

با دهن باز بهش نگاه کردم.

نگاهم تندى سرتاسر کافه چرخید.

دخترا بهم پوزخند می زدن یا می خندیدن.

با حرص به سامین نگاه کردم.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

با حرص کوبیدم رو میز.

-عه اینطوریه؟

باشه پس خودت بیا بابام رو راضی کن تا زنت شم.

این رو گفتم و کیفم رو برداشتم و از کافه زدم بیرون که دیدم جرثقیل داره ماشین سامین رو می بره.

لبخند پهنی زدم.

اوه یس ببیی.

رفتم داخل کافه.

فکر کردم می خوام برگردم پیشش اما گفتم:

-آقای دکتر ماشینتون فرت؟

برام چشم و ابرو اومد چی می گی که گفتم:

-جرثقیل ماشینتون رو برد.

عین جت از روی صندلی پاشد.

دوید سمت در خروجی و بعدش دنبال جرثقیل.

عین موش می دوید.

از خنده ترکیدم.

-وایسا.

آقا وایسا.

خنده ای کردم و بی اعتنا به سامین رفتم سر میزش نشستم.
به نگاه بقیه هم اهمیتی ندادم و برای خودم کیک ردولوت با چایی سفارش دادم.

کمی طول کشید تا سفارشم رو بیارن.

مشغول خوردن کیک و چاییم بودم که اومد تو.

خسته و کلافه اومد سر میز نشست.

لبخند پهنی زدم و بازم مشغول خوردن شدم.

-تو...

هیچی نگفتم ؛ حتی نگفتم من چی؟!

حرفش رو ادامه نداد و به گارسون سفارش داد.

-ماشین رو بردن پارکینگ.

خواستم بگم به من چه اما گفتم:

-خب؟

-مدار کم خونست.

باید بیای بریم برش داریم.

-به من چه؟

من چرا پیام؟

مگه سرکارگر مافتم؟

-آریانا...

-آ...

اینجا استاپ کن آقای دکتر.

شما سر میز من چی کار دارید؟

-بازی در نیار.

-شما نامزد دارید زشته سر میز یه دختر مجرد بنشینید.

چشمکی نثارش کردم که جدی گفت :

-حوصله ندارم بازی در نیار.

سفارشش رو آوردن.

-بخور سریع باید بریم.

چی؟

به من چه؟!

حرفی نزدم و خودم رو مشغول خوردن کردم.

-با تواما.

-چی بگم؟

حرفت رو زدی دیگه منم هیچی نگفتم یعنی باشه.

-ببین تو این فکر و انداختی توی سرم پس سعی نکن خودت رو بکشی عقب و طوری وانمود که انگار ایده من بوده و تو بی میلی.

-ببین...

-حرف نزن راه بیوفت.

پول رو گذاشت روی میز و بلند شد.
به گارسون اشاره کرد بیاد سر میز.

بی میل از جام بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم.
با موبایلش اسنپ گرفت.

کمی طول کشید تا ماشین بیاد ؛ به محض اومدنش رفتیم سوار ماشین شدیم.

طی طول مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم.
ته دلم می ترسیدم و هیچ حس خوبی نداشتم.

ماشین از حرکت ایستاد.

سامین گفت:

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و در خونس رو باز کرد.
وارد خونه شدیم حیاط بزرگی داشت.

دم در گفت :

-همینجا وایسا تا بیام.
شاید ستاره خونه باشه.

لبخندی زدم.

وارد خونه شد اما درو باز گذاشت.
حس می کردم همسرش خونه نباشه برای همین جهت رفع کنجکاوی وارد خونه شدم.

خونه بزرگی بود.
ست کرم و قهوه ای سوخته کار شده بود،

داخل اتاق خوابشون شدم.

داشت به یه سری برگه نگاه می کرد.
اتاقشون پر از عکسای خودش و همسرش بود.
رفتم کنارش ایستادم.

-فکر کنم گفته بودم نیای تو.

-خب...

رو به روش ایستادم.

-من زیادی کنجکاووم.

لبخندی زدم که بهم زل زد.

بلافاصله در اتاق بهم کوبیده شد و قیافه ی متعجب ستاره رو به روم قرار گرفت.

داد زد:

-اینجا چه خبره؟

مات بودم که سامین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو کشوند سمت خودش...

که محکم پرت شدم تو بغلش.

از حرکتش جا خوردم.

بوی عطرش و داغی تنش رو به وضوح می تونستم حس کنم که صدای مردونه اما مصمم و

جدیش به گوشم خورد.

-خبر خاصی نیست.

کاری داشتی اومدی اینجا؟

فکر نمی کردم چشمم به چشمت بیوفته.

-اره مشخصه خبر خاصی نیست.
 اا صبر کن ببینم احياناً...

مات من بود که با خشم ادامه داد:

-تو همون مراجعه کننده ی سامین نیستی؟

اومدم جوابش رو بگم که سامین گفت:

-دقیقا عزیزم.

اون روز پیچوندمت چون حوصلت رو نداشتم ولی واقعیت اینه که ایشون معشوقه ی منه و
 قراره بعد از طلاق باهم ازدواج کنیم.
 امیدوارم برامون ارزوی خوشبختی کنی.

کارد می زدی خونش در نمیومد.

-تو یه پست فطرت بلفطره ای .
 خیلی کثیفی سامین خیلی.
 فک نمی کردم اینطوری باشی حداقل قبل از...

-هه جالبه .

از من انتظار نداشتی؟

من خلاف شرعی نکردم منتظرم که طلاق بگیریم بعد ازدواج کنم اما اونی که باید شاکی
 باشه منم نه تو.

من از تو انتظار این کارو نداشتم

که به خاطر یه خارج شدن از کشور بخوای از من جدا شی اما من اوکیم چون همچین افرادی
 مثل تو دیگه برای من ارزشی ندارن.

بر افروختگی صورتش رو می دیدم.

اخم کرده بود و نگاه بدی بهم انداخت.

نمی دونم چرا سامین اینطوری کرد.

خیلی ناگهانی بود اصلاً انتظارش رو نداشتم.

اونکه نمی خواست این بازی رو.
حرفاش سنگین بود حتی برا من
اما دختره صداش در اومد:

-آره اشتباه من بود که با تو ازدواج کردم.
می گن همه چی بعد ازدواج مشخص می شه.
حرفه کاملاً درسته.

-اره عزیزم خیلی برای تو صدق می کنه.

دستم رو گرفت و بهم چشم دوخت و گفت :

-ممنون می شم کارارو سریع پیش ببری بدون دردسر.

مدارک رو توی دستش فشرد و من رو با خودش کشید.
باهاش همراه شدم اما همین که خواستم از کنار ستاره رد شم دستم رو گرفت.
به دست گرفته شدم نگاه کردم و بعدش به چشم های برافروخته اش خیره شدم.

-تو دختره ی ...

سامین نداشت ادامه بده خطاب به ستاره گفت:

-بسه با خودت چند چندی؟

این رو گفت و دستم رو از دست ستاره کشید بیرون.
زبونم بند اومده بود.
همه چی یهوایی بود.

همین که پامون رو از در گذاشتیم بیرون
و وارد حیاط شدیم دستم رو ول کرد.

به صورتش نگاه کردم ناراحتی تو صورتش بیداد می کرد.

درست بر عکس چند دقیقه پیش دستم و روبازوش گذاشتم و گفتم:

-متاسفم.

-تو چرا؟

-باید کاری می کردم که...

رو به روش ایستادم.

-چرا این کارو کردی؟

-چی کار کردم؟

-قرار نبود که...

دست هاش رو دو طرف بازوم گذاشت.

-پس قرار چی بود؟

چه بخوای چه نخوای این بازی شروع شده.

تو جای اینکه بر و بر به ما نگاه کنی باید کاری می کردی بیشتر حرص بخوره هر چند که تا الانشم...

نگاهی به پرده ی اتاقشون کرد که تکون خورد.

من جاش گفتم:

-حرص خورده.

-پس باید ادامه بدیم.

سری تکون دادم.

-می رسونمت خونتون شب میای باهم شام می ریم بیرون.
میام دنبالت.

خندیدم.

باهم خارج شدیم.

-چه خشک و خالی دعوت می کنی.

قرار نیست همه چی به نفع شما باشه آقای دکتر.

با تعجب بهم نگاه کرد.
گوشه ی لبم رو گزیدم.
زل زدم توی چشم هاش.

-ام منظورم اینکه باید مرحله مرحله باشه.
یعنی اینکه همسر من باید...

پوزخندی زد.

-ببین به اونم می رسیم.
باید راجبش مفصل حرف بزیم و برنامه بریزیم پس شب می بینمت.

-باشه الان خودم می رم.
آدرس رستورانم برام بفرستید.

-چی؟
نه الان خودم می رسونمت.

-گفتم خودم می رم. روز خوش.

صدای نفس های عصبیش رو شنیدم که ناگهان رو دستم رو گرفت و با خودش کشید.

-این کارا چیه ولم کن.

-هییس.

-اینطوری نمی شه که.
همش...

تندی چرخید سمتم.

-همش چی؟

به دست هامون اشاره کردیم.

-خب اگه مشکل اینه که مسئله خاصی نیست.
یه صیغه محرمیت می خونیم.

چشم هام از تعجب گشاد.
که با صدای بلندی گفتم:

-چی؟

انگار بهش برخورد مهم نیست به اونی برخورد من بودم.
پسره ی بیشعور.
واقعاً فازش چیه؟

-چرا اونطوری می کنی؟
حرف بد نزدم که!
نکنه انتظار داری عقدت کنم؟

چشم غره ترسناکی بهش رفتم.

-واقعاً بیشعوری.

کف دستم رو آوردم بالا و بردمش جلو و ادامه داد:

-خاک تو سرت.
خجالت بکش بیشعور.
چطور به خودت جرئت دادی به من بگی صیغه؟
نه واقعاً چه فکری کردی؟

-واو پرنسس!

ببین خانومی دور برت نداره پیاده شو با هم بریم.
به نظرت مسخره نمیداد اگه بغلت نکنم یا دستتو بگیرم؟
فکر کردی مردام مثل شما زنا خرن که با تو حرف خرن؟

-ببین دیگه حدت رو گم می کنیا...

-اگه گفتم صیغت کنم فقط برای همین چیز بیشتری ازت بر نیامد همچین آش دهن سوزی هم نیستی اینو قبلاً بهت گفته بودم نگفته بودم؟

با تمام وجودم کوبیدم تو صورتت.

_ببین ببین از کوپونت داری حرف می زنی!

چه فکری کردی؟! هان؟

نه واقعاً چه فکری با خودت کردی که اجازه می دی با من اینطوری حرف بزنی؟! فکر کردی چون اون مردک به من خیانت کرده انقدر بدبخت شدم که توی الوات بی شخصت که هیچ چیزی از روانشناسی و پزشکی نمی دونی اینطوری باهام حرف بزنی؟ هوم؟ اون مدرکت پیشیزی ارزش نداره وقتی نمی تونی زندگی خودت رو جمع کنی؟

دستش مشت شده بود.

مطمئن بودم که داره از حرص می میره.

دست مشت شدش رو آورد بالا اما قبل از اینکه بیاد پایین دستم رو بردم بالا که تو هوا گرفت:

-اوو... بار آخرت باشه دستت سمت من میاد!

یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم

خوردت می کنم دختره ی پررو.

فشار دستش روی دستم بیشتر شد.

دستم داشت از درد می شکست.

-ولم کن.

فقط خواستم بگم حدت رو بدونی.

دیگه هم اسم صیغه به زبون نمیاری من کسی نیستم که تاریخ مصرف داشته باشم. مفهومه؟

اما دستم رو ول نکرد و فشارش بیشتر شد.

دم گوشم زمزمه کرد:

-حالا هم عین یه بچه آدم می ری خونتون و شب میای به آدرسی که برات می فرستم شیر

فهم شد؟

-نه نفهمیدم.
مثل اینکه گوش نکردی!
یاسین تو گوش خر نخوندم.

چنان فشاری به دستم آورد که چشم هام رو بستم.

-خر خودتی!
دیگه رو دادم بهت سوارم نشو.

-آخه...

دستم رو ول کرد.

فوری دست دیگه ام رو روی جایی که فشار داده بود مالیدم.

-سگ هار!

بعدش هم چپ چپ نگاهش کردم و راهم رو کج کردم و رفتم.

-آریانا...

جوابی ندادم و تند تند قدم برداشتم.
انتظار داشتم دنبالم بیاد اما نیومد.

به درکی زیر لب گفتم و سر خیابون ماشین گرفتم و ادرس خونمون رو دادم.

تموم مدت به حرف ها و کاراش فکر کردم.
یعنی راهی که می خوایم بریم درسته؟

سامین

پیرهن سفیدم رو بعد از اتو برداشتم و به تن کردم.

طبق معمول سه تا از دکمه های پیرهنم رو باز گذاشتم و عطر اینوگتوسم رو بر تنم زدم.

گوشه ی اتاق ایستاده بود و به چهارچوب در تیکه داده بود.

خندید.

-خیلی دوشش داری اینطوری برایش خودت رو حاضر می کنی؟
جوابی ندادم و ساعت مچی رو دور دستم بستم.

-پس دوشش داری.

به طور جدی گفتم:

-شک داری؟

-سامین تو هنوز متأهلی.

-خب تو هم هستی.

منم حق انتخاب دارم.

آریانا کیس خوبیه از هر لحاظی مناسبه.

-ببین عزیزم برام مهم نیست خوب هست یا نه ولی تو هنوز در قبال من مسئولی من نمی دارم
خوش خوش راه بری برای خودت.

پوزخندی زدم.

-دارم طلاق می دم پس نظرت مهم نیست.

این رو گفتم و کت سرمه ایم رو تتم کردم و از کنارش رد شدم.

باید به این دختره سرتق زنگ می زدم.

حقتش بود خودش بیاد.

ولی از مرد جنتمنی مثل من بعید بود

زنگ زدم بهش.

بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم گفتم:

-سلام.

سریع آدرس خونتون رو بگو.

بحتم نکن اصلاً حوصله ندارم بزار تو ماشین یا رستوران.

-خودم میام.

-نگفتم نه؟

-می فرستم برات.

اومدم بگم نه که قطع کرد.

چی؟

روی من تلفن رو قطع کرد؟

آریانا

مرتیکه ی فلان فلان شده.

انگار بردشم.

سریع بر اش تایپ کردم.

آخرشم نوشتم حوصله معطلی ندارم.

ممنون می شم زود بیای جناب آقای پاکرا!

باید دست از این کل کلا بر داریم عین آدم بازی رو شروع کنیم هر چی سریع تر بهتر.

نمی دونم چجوری باید این رابطه رو پیش ببرم تا حس غیرت و حسادت اون پست فطرت رو قلقلک بدم.

گوشیم زنگ خورد.

تک زنگ از سامین بود.

سریع وسایلم رو جمع کردم رفتم پایین.

سر کج کردم که شیشه رو داد پایین.

-سلام.

-علیک.

منتظر موندم بیاد پایین و درو باز کنه.

باید یاد بگیره بهم احترام بذاره.

به صندلی خالی جلو خیره بودم.

-بشین دیگه.

-جز بیشعوری چیزی تو اون خراب شده بهت یاد ندادن؟
چیزی نداری جز یه مدرک فگستنی.

صدای بلندش من رو از اون حالت طلبکارانه کشید بیرون.

-دهنتو ببند.

دو دقیقه اون فکت رو بزار رو هم مغزم آرامش بگیره.

-خودت دهنتو ببند.

تو به چه جرأتی به خودت اجازه می دی با من اینطوری صحبت کنی؟
هان؟

-به همین جرأتی که می بینی.

-من این جرأتت رو با خودت خورد می کنم.

دست به سینه شدم.

-بیا بالا .

اشاره کردم بیاد درو باز کنه که پوزخندی زد.
شمرده شمرده با لحنی استوار گفت:

-آریانا... بیا... بالا!

ابرویی بالا انداختم و بعدش روم رو ازش گرفتم.

صدای نفس های عصبیش به گوشم خورد.
خم شد و درو باز کرد اما پیاده نشد.

بازم سوار نشدم و عزم رفتن کردم که در سمت خودش رو باز کرد و پیاده شد.

دهن باز کرد که چیزی ولی من سری تکون دادم و شونه ای بالا انداختم.
لبخندی مصنوعی زد و اومد سمتم.

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و دهن باز کرد که گفتم:

-چی؟ چیه؟

دستش رو انداخت پایین و درو باز کرد برام.

رفتم تو ماشین نشستم که درو بست و بعد هم خودش سوار شد.

صدای نفس های عصبیش به گوشم می خورد.

-خیل خب حالا آروم باش.

چیزی نشده که!

-تو خیلی رو داری یعنی یکی از پررو ترین دخترایی هستی که دیدم.
-آقای محترم من یک خانومم و تو یک مردی موظفی که پیاده شی و درو برام باز کنی.
-چی؟

خندید و بعدش قهقهه ای زد.

-نکنه فکر کردی ملکه انگلیسی؟

-عزیزم چه باشم و چه نباشم برای خودم و خانواده ام یک ملکه ام. افتاد؟

-ببین اینجا قرار نیست از این قرتی بازیا دراری خب؟

-همینه که هست ؛ از الان عادت کن.

-عادت؟

عزیزم از این خبرا نیست.

فکر نکن من عاشقم و توام معشوق!

اینجا من و تو یه هدف داریم اونم حساسیت همسرامونه.

همین و بس.

-توام فکر نکن خبریه!

این بازی رو شروع کردی پس درست شروع کن.

اگه نمی خوای شمارو بخیر مارو به سلامت.

فکر نکن دختر سر راهیم که اینطوری رفتار می کنی!

مثل یه مرد رفتار می کنی شیر فهم شد آقای دکتر؟

-نه عزیزم بد به منظورت رسوندن اینجا از این خبرا نیست.

ما باهم توافق کردیم.

-اوکی توافق کردیم

پس آدم باش.

-آدم بودن رو تو یکی به من یاد نده.

-تو باید از یکی یاد بگیری فکر کنم من گزینه ی مناسبی باشم.

پوزخند رو لبش عصییم کرد.

_اما من اینطور فکر نمی کنم عزیزم.

حالا پیاده شو.

بیرون رو نگاه کردم رستوران فوق العاده شیک بود.

پیاده شدم.

خواستم بدون توجه بهش برم اما شخصیتم این اجازه رو نمی داد.

اومد جلو دستش رو گرفت جلوم.

کمی تردید داشتم اما اینطوری هم نمی شد بری که.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-دیگه در این حد لازم نیست.

-متظاهر کننده خوبی هستی اما

این کارها لازمه اون زنی که من می شناسم الان باید دنبالمون باشه.

-از کجا انقدر مطمئنی دکتر؟

-چون زنده.

-انقدر خوب می شناسیش و بعد می خواد بره؟

لبخندش دهنم رو بست.

حس می کنم زیاده دوری کردم.

صندلی رو برام کشید عقب.

نشستم.

-ممنون آقای دکتر.

-خواهش دختره ی نجسب.

-ببین شعور نداری باهات درست رفتار کنم.

-باشه.

می شه این بحث رو فعلاً تموم کنیم.

سرم رو تکون دادم که گفت:

-ببین کی به کی می گه بیشعور!

-کاش حرفت رو بزنی خستم کردی.

-بی شخصیت!

خب ببین تو باید بری خونت.

باید بری توی دونگت زندگی کنی.

-من همچین کاری رو نمی کنم فکرشم نکن.

بهم چشم غره رفت.

گارسون اومد سفارش گرفت.

بهم زل زده بود و من هم دست به سینه بهش خیره بودم.

-انجام میدی خوبم انجام می دی.

دستم رو روی میز گذاشتم و سمتش خم شدم.

-من پیش اون مردک نمی رم.

پوزخند عصبی زد.

-عزیزم پس چجوری می خوای غیرتش رو فعال کنی؟

پس چجوری من رو با تو ببینه؟ علم غیب داره؟

اصلاً تو که نمی خوای ببینیش واسه چی می خوای برگرده؟!

-نمی دونم.

-نمی دونی؟!-

-نمی دونم شاید واسه انتقام شاید...-

اوف شاید برای اینکه بدونم هنوز دوستم داره و من رو یادش میاد و این ها همش فیلمشه و یا...-

من اصلاً نمی تونم دختره رو پیشش ببینم تازه دختره ازش بچه هم داره.

بغضم گرفت و سرم رو پایین انداختم.

ریتم نفس هام بهم ریخت.

آرنج دست هام رو به میز تیکه دادم و دست هام رو مشت کردم و پیشونی ام رو بهشون

چسبوندم اما چشم هام بسته بود.

با شنیدن صداش چشم باز کردم.

-ببین آریانا قراره روال بازی عوض شه ؛ باید بری خونه خودت یا دنگت رو بذار برای فروش بگو تا اومدن مشتری من اینجا زندگی می کنم اگه مخالفتی هم شد بگو شکایت می کنم.

من میام اونجا بهت سر می زنم با هم می ریم بیرون مهمونی!

-مهمونی؟-

با تعجب بهش نگاه کردم و به صندلی تکیه دادم.

-ترتیبش رو می دم.

مردا اکثراً زمانی حرص می خورن که خانومشون زیباتر از همیشه باشه اما نداشته باشنش!

متوجه منظورم می شی؟

سری تکون دادم.

-خب آقای دکتر با این تفاسیر...-

خم شد روی میز و نداشت ادامه بدم.

آروم لب زد:

-بهم بگو سامین...-

به پشت سرش اشاره کرد.

-آها چشم.

ستاره پشت به ما با دوستش نشسته بود که مثلاً ما نفهمیم اونه.

البته من که نفهمیدم اما سامین از کجا فهمید نمی دونم.

با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-عشقم پس کی منو می بری شهربازی؟

لبخند ژکوندی زدم که سامین اول با چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد و بعد خندید.

ستاره پاش رو به زمین می کوبید.

از اومدنش خوشحال نشدم چون حرف هامون نصف و نیمه موند.

نفس عصبی کشیدم که گفتم:

-آریانا؟

-جانم؟

-یه سورپرایز خوب برات دارم فردا بهت می گم.

دستم رو روی میز گذاشتم.

-جدی می گی؟

-آره.

-واو کنجکاو شدم.

تورو خدا بگو مردم از فضولی.

خندید.

-فضول کی بودی تو؟

منم متقابلاً خندیدم.

گارسون غذا رو سرو کرد.

مشغول خوردن بودیم که سامین چنگال رو توی جوجه فرو کرد و آورد سمت دهنم.

-بیا عزیزم بخور.

-باور کن جا ندارم.

-بخور خوشگلم من زن توپر و خوش اشتها دوست دارم.

-یعنی من رو دوست نداری؟

-من عاشقتم چی می گی؟

بر خلاف انتظارم ستاره بلند شد و با خشم اومد سمت ما.

کنار سامین ایستاد و داد زد:

-بلند می شی خودت رو جمع کنی یا من باید جمعیت کنم؟

تمنای مرگ [29.05.18 22:41] ,

لبخندی به لب داشتم همین که از ساختمون خارج شدم و چند قدم برداشتم دستم به سمت عقب کشیده و برگشتم که گونه ی سمت راستم سوخت.

صدای سامین میومد که اسم ستاره رو صدا می کرد.

با ناباوری به زن رو به روم خیره شدم.

-تو؟

تو چه غلطی کردی؟

نگاهم مثل نگاهش رنگ خشم گرفت.

-خیلی رقت انگیزی!

خجالت نمی کشی وارد زندگی یه مرد متأهل می شی؟

تا خواستم جوابش رو بدم سامین رسید و دست ستاره رو کشید!

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

عصبی ترم نکن راه بیوفت.

رو به من کرد.

-من بابت کارش شرمنده ام عزیزم.

جبران می کنم.

ستاره داد زد:

-تو خیلی غلط می کنی .

به چه حقی ازش معذرت می خواهی؟

سامین با حرص و صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

-خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم که بلایی سرت نیارم و احترامت رو نگه دارم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:41] ,

از حرکت ستاره هر دو جا خوردیم اما سامین خودش رو نباخت و پوزخندی زد.

از روی صندلی بلند شد و رو به ستاره گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

تعقیب می کنی؟

-می ریم خونه الان.

سامین نگاهی بهم انداخت و بعدش به ستاره گفت:

-می بینی که قرار دارم؛ برو خونه.

بعدش خواست روی صندلی بشینه که ستاره دستش رو گرفت.

-سامین عصبی نکن منو. مردم دارن می بینن کاری نکن آبروت رو ببرن تا بفهمن چقدر کثیفید.

از حرف های ستاره خونم به جوش اومد.

از روی صندلی بلند شدم.

-ببخشید خانوم.

چرخید سمت من که با تحکم گفتم:

-ماهه حرف برای گفتن داریم خب؟

کیفم رو برداشتم و رفتم کنار سامین و روی پاشنه پام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم.

ستاره با دهن باز نگاهم کرد که گفتم:

-خیلی خوش گذشت عزیزم بعداً می بینمت.

خیلی شیک از کارش رد شدم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:41] ,

-چی؟

انگشتش رو زد روی سینه ی سامین و ادامه داد:

-به خاطر این بلا سرم بیاری؟

دیگه داری شورش رو در میاری.

خونسرد گفتم:

-سامین من به دل نمی گیرم بیرش.

اینجا جای دعوا نیست.

-برات ماشین می گیرم.

-نیازی نیست ایشون رو ببر.

بی هیچ حرف دیگه ای رفتم.

خیلی بهم برخورد کرده بود اما باید تحمل می کردم.

-آریانا.

برگشتم سمتش.

_جانم؟

-نمی دارم تنها بری این ساعت بیا ستاره رو می رسونم بعدش تورو می دارم خونتون.

_نه سامین جان برو همینطوری الان از حرف های این خانوم ناراحتی.

ناراحتیت بیشتر می شه من باشم.

همین جوری ستاره جان می خواد من رو بخوره وای به حال اینکه بیام.

-نه عزیز دلم من تو باشی ناراحت نمی شم.

اگه نیای ناراحت می شم.

تو که نمی خواهی بیشتر ناراحت بشم؟

سرم رو تکون دادم که دستش رو گرفت سمت گفت:

-پس بیا قربونت بشم.

لبخند زدم و دستش رو گرفتم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:41] ,

حس کردم بازوی سامین کشیده شد.

متقابلاً منم کشیده شدم.

دیدم دختره دست سامین رو گرفته.

-سامین یا دست این دختره رو ول می کنی یا من می دونم و تو؟

-مثلاً چه کار می خواهی کنی؟

هیچ کاری نمی کنی.

الان خیلی دارم بهت لطف می کنم.

تو اگه خیلی نگران زندگیت بودی همه چیت رو ول نمی کردی که بری.

حالا هم می خواهی برو جلوت رو نمی گیرم.

فقط زودتر از زندگیم برو بیرون.

من بزرگترین اشتباهم دل بستن به آدمی مثل تو بود

الانم دارم تاوانش رو می دم.

منتهی خدا دوستم داشت یکی گذاشته جلوم که می شه دل بست باش بدون هیچ چیزی.

حس کردم تو دلم یه چیزی تکون خورد.

می دونستم همش برای این بود که دختره رو جری کنه.

ولی از حرف هاش حس خوبی بهم دست داد.
 انگار راست بود.
 نمی دونم شاید دوست داشتم اینجوری فکر کنم
 اما هر چی که بود من رو از اون حس مزخرف کشید بیرون و برد تو حاله ای از احساس
 خوب و دوست داشتنی.

تمنای مرگ [29.05.18 22:41] ,

با دیدن صحنه ی رو به روم جا خوردم.
 دیدن سیلی که ستاره به سامین زد زیادی برام سنگین بود،
 با تحکم و مصمم گفتم:
 -بگو!

یه بار دیگه بگو چی گفتی؟
 بعدش پوزخندی زد و دست سامین رو ول کرد و رفت.
 آروم پشتش رو به ما کرد و رفت.
 محکم و خونسرد قدم برمی داشت انگار آتش خشمش فرو کش کرده باشه.
 رفتم رو به روی سامین ایستادم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.
 -خوبی؟

دستم رو پس زد.
 -تند رفتم؟
 حرفی نداشتم بزنم.
 از خودم متنفر شدم.
 شروع کرد به قدم زدن.
 چند قدم رفته بود که گفتم:
 -مگه نمیای؟

تمنای مرگ [29.05.18 22:42] ,

-نه من نمیام.

با خشم و عصبانیت برگشت سمت من و با قدم های تند سمتم قدم برداشت.

محکم بازوم رو گرفت و کشید.

-مگه من شوخی دارم باهات؟

گفتم سوار شو.

می دونستم عصبیه برای همین فقط نفسم رو دادم بیرون و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

رفتم سمت ماشین که درش رو زد و سوار شد.

طول مسیر رو با آرامش رانندگی می کرد.

-تند رفتم نه؟

-نمی دونم.

با صدای بلندی گفت:

-نمی دونی؟

منم نمی خواستم عصبانیتش رو سر من خالی کنه.

داد زدم:

-نه!

من که زنت رو نمی شناسم و اصلاً فکر نمی کردم چنین رفتاری کنه و واکنشش این باشه.

پس دوست داره.

ببخشید که...

چنان نگاه تندی بهم انداخت که ساکت شدم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:42] ,

روش رو ازم گرفت.

حس گناه داشتم باید چی کار می کردم؟

جا می زدم؟

باید می رفتم می گفتم همش بازی بود؟

نفس های عصبی می کشید.

با این که به صندلی تکیه داده بود و یه دستش روی فرمون و دست دیگه اش روی پاش بود اما می تونستم به جز عصبانیتش به چیز دیگه ای هم پی ببرم!

سردرگم بود درست عین من.

حس می کرد مسیرو اشتباه رفته شاید هم واقعا اشتباه بود.

نباید این کارو می کردم نباید...

کاملاً الان حال ستاره رو می فهمیدم اما شاید هم نه!

اون مثل من بود؟

من آرین برام خیلی مهم بود اما سامین چی؟

سامین برای ستاره مهم بود؟

شاید رفتار هایی که کرده همش از روی غریزه بوده!

از روی غریزه؟

با صداش به خودم اومدم:

-این بازی تو خیلی مسخرست.

-می دونم.

-منم از تو مسخره ترم که وارد این بازی شدم.

-می دونم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم و گفتم:

-اینطوری نگاه نکن خودت گفتی مسخره ای.

منم داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم.

بهتره رفتی خونه بهش همه چی رو بگی.

تمنای مرگ [29.05.18 22:42] ,

حرفی نزد و خونسرد به مسیر چشم دوخت.

نزدیک های خونشون بود که گفتم:

-همینجا نگه دار کار دارم.

با تعجب بهم خیره شد و سرش رو به نشونه ی چه کاری نشون داد.

خندیدم.

-گفتم که کار دارم.

در ماشین رو باز کرد و قبل از بستنش خداحافظی زیر لب کردم.

سری تگون داد و رفت.

سامین

وارد خونه شدم اما خونه ساکت تر از همیشه بود.

صداش زدم:

-ستاره؟

صدای چرخ چمدون او مد.

-کجا داری می ری؟!

حرفی نزد که با رفتم و جلوش ایستادم.

-مگه برات مهم بود؟

اما جواب هیچ کدوم از سوالاتم رو نداد.

مچ دستش رو گرفتم و توی دستم فشردمش.

-مگه با تو نیستم؟

پوزخندی زد.

تمنای مرگ [29.05.18 22:42] ,

-دستم رو ول کن هر چی بیشتر می شناسمت مصمم تر می شم برای رفتن و ول کردنت.

صورتش از ضرب سیلی که بهش زدم برگشت.

با نفرت بهم خیره شد.

-خیلی رقت انگیزی ؛ ازت بدم میاد.

-اگه تو نمی خواستی ولم کنی همچنین کاری باهات نمی کردم.

خودت باعث شدی این نمایش مسخره رو راه بندازم می خواستم بدونم چقدر مهمم برات.

می خواستم بدونم هنوز تعصبی روم داری یا نه.

مثل اینکه داری.

-هه.

روش رو گرفت و کمی بعد بهم زل زد.

-داشتم دیگه ندارم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و از کنارم رد شد.

-ستاره می دونم زیادی تند رفتم.

اشتباه کردم من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من دوست دارم.

زندگی با تو رو دوست دارم.

چرا می خوای همه چی رو خراب کنی؟

-این زندگی از پایه غلط بود.

در خونه رو باز کرد و رفت.

با صدای بسته شدن در دستم رو مشت کردم و سرم رو پایین انداختم و روی دو زانو نشستم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:42] ,

خدایا چی کار کنم؟

بذارم بره؟

نه من نمی تونم.

من دوستش دارم من با چشم های بسته انتخابش نکردم.

بلند شدم و دنبالش دویدم.

-ستاره...ستاره اشتباه کردم ببخشید.

اما دیدم جلوی در حیاط ایستاده.

•آریانا•

جلوی در خونشون ایستادم.

عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد.

همین که خواستم زنگ بزنم در خونه باز شد.

با دیدن ستاره لبخندی زدم اما اون جا خورده بود.

آروم گفتم:

-سلام.

پوزخندی زد و گفت:

-سامین رو می خوای؟

همینجاست!

به پشت سرش اشاره کرد.

-نه.

با خودت کار داشتم.

ابرویی بالا انداخت.

-نیازی نیست بگی من دارم می رم شما راحت باشید.

همین که خواست بره دستم رو دراز کردم و جلوش رو بستم و انگشت هام رو به دیوار فشار دادم.

-احمقی؟

-چی؟

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و بعدش زل زدم تو چشم های مشکیش.

-گفتم احمقی؟

به این راحتی از زندگیت دست می کشی؟

اگه جوابت آریست که جای تأسف داره.

باید بگم هیچی از دوست داشتن و عشق و عاشقی سرت نمی شه.

هیچی.

-تو سرت می شه؟

-بیشتر از هر چی فکرش رو بکنی.

اگه جای تو بودم محال بود از مردی مثل سامین دست بکشم.

دوست داشتنش رو نمی بینی؟

تمنای مرگ [29.05.18 22:42],

-تو می بینی؟ تو درک می کنی؟

پس برش دار.

-یعنی برای نمایش الکی برای سنجیدن می ذاری می ری؟

انقدر زود تسلیم می شی؟

-نمایش؟ هیچی برام مهم نیست فقط هدفم مهمه که می خوام برم.

-اگه برات مهم نبود نیومدی و اونطوری رفتار می کردی.

من خودم یه زنم خودم خیانت دیدم کاملاً اون لحظه حسست رو می دونستم اما اینم می دونم که اگه دوشش نداشتی نیومدی.

من ازت معذرت می خوام.

این ایده احمقانه برای من بود من کمک می خواستم اما دیدم دارم بدترش می کنم.

نباید این کارو می کردم معذرت می خوام.

بهنتره زندگی رو به این راحتی از هم نپاشونی پشیمون می شی.

خداحافظ.

دستم رو از جلوش برداشتم و پشت بهش ایستادم.

چند قطره اشک از چشم هام چکید.

شروع به قدم زدن کردم اما ستاره حرفی نزد.

صدای بسته شدن در اومد چرخیدم اما ستاره رو ندیدم یعنی رفت تو؟

خنده ای تلخ کردم.

همینطوری به راه رفتن ادامه می دادم.

ذهنم درگیر بود داشتم چی کار می کردم؟

داشتم زندگی یکی رو خراب می کردم ؛ من چنین آدمی بودم؟

تمنای مرگ [29.05.18 22:47] ,

توی راه موبایلم زنگ خورد.

صدام رو صاف کردم.

-جانم امیر؟

-هیچ معلوم هست کجایی؟

صدای نگرانش کمی دلم رو گرم کرد.

-دارم می رم خونه.

-ميام دنبالت کجایی؟

-خب...

آدرس رو بهش دادم و گفتم نممک می رم تا بیاد.

چند روز بعد

تصمیم گرفته بودم از همه چی دور باشم.

مخصوصاً از انتقام.

وقتی سامین زنگ زد که همه چی مرتب شده و ستاره از رفتن منصرف خیلی خوشحال شدم و کلی بهش تبریک گفتم.

گفت ستاره مشکلی نداره که سامین کمکم کنه تا آدرین رو برگردونم اما مخالفت کردم.

دیگه نمی خواستم برگرده.

جواب خیانت رفتنه وقتی همسرم این کارو کرده باید بندازمش دور.

چه بازی باشه چه واقعیت گفت که من رو یادش نیاید پس برایش ارزشی ندارم چرا نذارم بره؟ وقتی دلش پیشم نیست چرا التماس کنم بمونه؟

-وقتی نخواستت...

آروم بکش کنار!...

غم انگیز است اگر تو را نخواهد؛ مسخره است اگر نفهمی؛ احمقانه است اگر اصرار کنی*.

تمنای مرگ [29.05.18 22:48],

باید به کسایی فرصت می دادم که عاشقم بودن نه من عاشق اونا.

امیر عاشقمه دوستم داره حتی بعد از ازدوایم ازم دوست داشتنم دست نکشید.

این مرد مهربون قابل ستایش نیست؟

وقتی با ارزش ترینم چرا ردش کنم وقتی همه پیش رو به پام گذاشته چرا پیشم بزنم؟

مگه غیر از اینه که علاقه به وجود میاد؟

بعد از زدن رژلیم و قرار دادنش روی میز آرایش از فکر و خیال بیرون اومدم.

تقریباً سه چهار روزی می شد که به عنوان منشی امیر توی مطبخ مشغول به کار بودم.

از روی صندلی بلند شدم و خودم رو توی آینه برانداز کردم.

لبخندی به خودم زدم و شالم رو سر کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

همه چی تغییر کرده بود دیگه اون دختر افسرده ی عصبی چند روز پیش ها نبودم.

انگار زندگی یه روی دیگه رو بهم نشون داده بود.

روی خوشبختی و آرامش.

تمنای مرگ [29.05.18 22:48] ,

از همه مهم تر روابطم هم با مامان و بابا خیلی بهتر شده بودی.

با خوشحالی مامان رو صدا زدم:

-مامان جونم؟

مامان خوشگلم فدات شم کجایی؟

-اینجام مادر.

داشت چایی می ریخت.

-عروسکتون داره می ره.

-می ری سر کار؟

-بله بله.

امیر جلوی در منتظره.

-برو مادر خدا پشت و پناحت.

پریدم و لپش رو بوس کردم و جلدی از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و سلام بلندی کردم.

خندید.

-سلام به روی ماهت وروجک.

لبخندی زدم.

کم کم داشتم از خجالت می کشیدم.

کم کم داشتم حس می کردم منم نسبت به امیر بی حس نیستم.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
وارد مطبخ شدیم.

هنوز مراجعه کننده ها نیومده بودن.

صداش زدم:

-امیر؟

-جانم؟

-یه لحظه بشین اینجا.

به صندلی کنارم اشاره کردم.

-چی شده؟

لبخندی زدم و خیره ی چشم های منتظرش شدم.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-چیز خاصی که نشده اما من راجب پیشنهاد ازدواجت فکر کردم و باید بگم که...

-می دونم جوابت چیه اما می شه بیشتر فکر کنی؟
خسته شدم از بس جواب ر....

نداشتم ادامه بده و سریع پریدم وسط حرفش.

-نه خره جوابم مثبته.

من موافقت می کنم باهات...

هنوز جمله ام رو کامل نکرده بودم بغلم کرد.

لبخندی روی لبم نقش بست.

-من رفتم دادخواست طلاقم دادم.

امروز بریم به مامانش بگم که آدرین رو حتماً بیاره.

تمنای مرگ [29.05.18 22:48] ,

-وای باورم نمی شه.

بلند شدم و آب یخ براش درست کردم.

-برو اتاقت الان مریضات میان.

-باشه.

از پشت بغلم کرد.

-وای آریانا باورم نمی شه.

خنده ای چاشنی لب هام شد.

نفس عمیقی کشیدم.

-منم خوش حالم.

دونه دونه مریض ها رو فرستادم.

زندگیم از کجا به کجا داره می رسه.

از داستان عاشقانه ام با آدرین و بعدش درد خیانت و جدایی و باز به عاشقانه ای با امیر.

می تونم اون روز هارو فراموش کنم؟

امیر با بچه دار نشدنم مشکل نخواهد داشت؟

نکنه دلش بچه بخواد اما منم دلم بچه می خواد.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم صبح تا عصرم چطوری سپری شد.

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونمون با آدرین.

-کلید داری؟

-دارم اما نمی رم تو.

می گم بیان دم در.

-عزیز دلم این صحبتی نیست که دم در کنید اونم جلوی همسایه ها.

-به من چه؟

من که دیگه اینجا زندگی نمی کنم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:48] ,

ماشین از حرکت ایستاد.

همین که در ماشین رو باز کردم دستم رو گرفت.

-مطمنی نمی خوای بری تو؟

-آره عزیزم.

-می خوای منم باهات پیام؟

-نه نیازی نیست نگران نباش.

خودم می رم.

سری تکون داد.

زنگ آیفن رو زدم کع نیلوفر جواب داد.

-بله؟

پوزخندی زدم.

-کوری؟

تو خونتون آیفن تصویری نداشتی؟

خنده ای به تمسخر کردم و ادامه داد:

-بگو عزیزجونتون بیاد دم در.

آیفن رو گذاشت که دستم رو روی زنگ فشار دادم.

-چته زنیکه ی...-

-بهتره آبروی خودت رو بیشتر از این نبری صدات خیلی بلند انگار بلندگو قورت دادی.

می گی بیاد دم در یا خودم پیام بالا؟

-صبر کن.

دست به سینه شدم و به دیوار تیکه دادم.

در خونه باز شد که مادر فولاد زده رو دیدم؟

-چی می خوای؟

-از شما؟

هیچی اما به زودی خواستار سه دنگ از خونه می شم؟

می دونید که مالمه سند داره.

اما الان برای این نیومدم اینجا.

دادخواست طلاق رو که دیدید دو روز دیگه دادگاه داریم لطفاً پسرتون رو بیارید من طلاق می خوام دارم ازدواج می کنم.

چشم هاش برق زد.

-چشم روشن هنوز طلاق نگرفتی هرزه بازی می کنی؟

-اون که کار پسرتون و شماست.

هنوز دختره رو عقد نکردید و من رو طلاق نداده طرف ازش حاملست و دختره تو خونش.

زشته بیشتر از این آبروی خودتون رو نباید فکر من رو نکنید فکر خودتون باشید.

اگر نیاید برای دادگاه و من رو طلاق نده سه دونگم رو می دارم برای فروش اونوقت شما با یه غریبه طرفید چون به شما نمی فروشمش.
روز خوش.

حرفی نزد که تا خواستم برم صدای آدرین اومد.

تمنای مرگ [29.05.18 22:49] ,

-زبون دراوردی و افسار پاره کردی.

-آقای زند مرد باش و طلاقم بده.

یکم شخصیت داشته باش.

-طلاق ندم؟

-به مامان جونت گفتم چی می شه.

در ضمن شما که منو نمی شناسی پس دردت چیه؟ هوم؟

یه غریبه کمتر بهتر نیست؟

-نه نمی شناسمت جداً نمی شناسمت اما حتماً دلیلی داشته که تا الان طلاق ندادم نه؟

اگه برگردیم به زمانی که من می شناختمت اوضاع همین بوده نبوده؟

پس چرا طلاق ندادم؟

دست هام رو مشت کردم.

سخت بود گفتن جمله ای که می خواستم بگم.

-چون من مخالف بودم.

چون فکر کردم لیاقت بخشیده شدن رو داری و چون داد خواستی نبود.

تو هم مشغله زیاد داشتی نرفتی دنبالش.

دو روز دیگه می بینمت.

دیگه نایستادم تا ادامه بدم تا گوش کنم تا بیشتر احساساتم اذیتم نکنه.

سریع سوار ماشین شدم.

انقدر برام سخت بود که نفهمیدم چطوری با اون کفش های پاشنه به این سرعت راه رفتم راه رفتنی که بیشتر شبیه دویدن بود.

امیر پرسید:

-چی شد؟

-نمی دونم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:49] ,

•• دو روز بعد ••

مامان و بابا خیره ی ما بودن که داشتیم امضا می زدیم.

دادگاه هم با طلاقمون موافقت کرده بود.

هر دو راضی بودیم که نمی تونستیم با هم ادامه بدیم و تموم شد.

رو به مادر آدرین گفتم:

-برای خونه مشتری می فرستم که ببینه یا نه بسه کشمکش حالا که تموم شد و دیگه باهم نسبتی نداریم به خودتون می فروشمش.

-خبرشو بهت می دم.

نگاهی عمیق بین من و آدرین رد و بدل شد اما رو گردوندم من تموم شد.

.....

-آریانا مادر دقت کن لباس زدگی نداشته باشه من و مادر امیرم می ریم برای خرید وسایل عقد.

لبخندی زدم.

-چشم؛ خوشگل ترین لباس رو انتخاب می کنم نگران نباشید.

خم شد و گونه ام رو بوسید و بعدش دستش رو روی گونه ام گذاشت.

-فقط می خوام خوشبخت شی و آرامش داشته باشی.

امیر دست مادرم رو گرفت و بوسید.

-نگران نباشید مادر جون؛ خودتون می دونید که چقدر آریانا رو دوست دارم.
مطمئن باشید از هیچ چیز برای خوشبختیش دریغ نمی کنم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:49] ,

-می دونم مادر.

بعد از پرو لباس و انتخابشون رفتیم رستوران.

وسط غذا بودیم که گفتم:

-امیر؟

-جانم؟

نتونستم تو صورتش نگاه کنم و مشغول بازی با غذام شدم.

-برای تو مهم نیست که من نمی تونم دیگه حامله شم؟!

با این حرفم بهم خیره شدیم.

-نه.

-راستش رو بهم بگو؛ ناراحت نمی شم.

با دستمال دور دهنش رو تمیز کرد و باز بهم خیره شد.

-چرا عزیزم کمی مهمه اما تو برام مهم تری.

درسته بچه تو زندگی خیلی اهمیت داره و خانواده رو کامل می کنه اما تو برام ارزش دیگه ای داری.

دستم رو توی دستش فشرد.

-تو عشق بچگی منی و اینکه بچه رو می شه از پرورشگاه آورد اصلاً یه نوزادش رو میاریم خوبه؟

نیازی نگران این مسائل باشی.

لبخندی زد.

-امیر اما من حس می کنم برای تو کافی نیستم.

من حتی بیوه شدم و این مسئله تورو....

-آریانا کافیه.

بهت گفتم تورو همه جوره دوست دارم.

چرا طوری رفتار می کنی که انگار هیچی ازت نمی دونم؟
عشق من ، من تورو با چشم های بسته انتخابت نکردم این صد بار.

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و لبخندی زدم.

واقعا حرف هاش بهم آرامش و امید می داد.
خدایا این عشق واقعی باید باشه نه؟! آره ببین چه قدرتی داره.
حتی عیب های من رو نمی بینه و براش مهم نیست.
من هیچ وقت نا امیدت نمی کنم امیر هیچ وقت.
قول می دم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:49] ,

همه چی داشت منظم و طبق برنامه پیش من رفت.
خیلی خوشحال بودم و احساس آرامش داشتم.

-کارت دعوت های عروسی رو هم که فرستادیم.

سالن رو هم رزو کردیم.

شامم که انتخاب کردیم.

دیگه چی؟

بابام بغلم کرد.

-انقدر استرس نداشته باش دخترم همه چی عالی پیش می ره.

مامانم اومد و اسفند رو دور سرم چرخوند و گفت:

-بی حرف پیش آقا.

گوش شیطونه کرد.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

کمی حس خجالت داشتم چون امیر انتخاب خودم بود.

چرخ زدم و خودم رو توی آینه دیدم.

-ماشالا هزار ماشالا عروس به این خوشگلی نوبره.

اسفند رو دور سرم چرخوندن.

دومین بار بود که لباس عروس می پوشیدم و عروس می شدم.

باید تمام اون خاطره هارو بریزم دور.

صدای بوق ماشین عروس اومد.

-داماد اومد داماد اومد.

بر عکس سری قبل استرس داشتیم اما نمی دونم برای چی.
مسئلاً باید استرس نداشته باشیم.

تورم رو جلوی صورتم انداختن.
مامانم اومد دستم رو گرفت و باهم از پله ها پایین رفتیم.
همه شروع کردن به هل کشیدن و دست زدن.
لبخندی روی لبم نشست که امیر اومد و دستم رو گرفت.

تمنای مرگ [29.05.18 22:49] ,

چقدر قیافش می خندید.
سوار ماشین شدیم.

مدام بوق می زد.
شیشه رو داد پایین و فریاد زد:

-عاشقتم بانوی من.
آریانا عاشقتم.

فقط می خندیدم.
مشتی آروم به بازوش زدم.

-خب حالا آروم باش.

-نه نمی شه دوست دارم بذار همه بدونن.

ماشین های کناری هم بوق می زدن.

به سالن رسیدیم.

پیاده شدیم و سلام و احوال پرسی کردیم.

برعکس انتظارم آدرین و خانواده اش هم اومده بودن اصلاً فکر نمی کردم دعوتم رو قبول کنن.

خیلی خونسرد بود.

خیلی آروم بود.

یعنی اذیت نمی شد؟

واقعاً فراموشی گرفته؟

از کنارش رد شدم و رفتم پای سفره عقد.

پرت شدم تو گذشته و نفهمیدم عاقد کی خطبه رو خوند که امیر به پهلو زد.

-عروس خانوم وکلیم؟

یعنی بار سوم بود؟

-با اجازه پدرم مادرم و همه ی بزرگان مجلس بله.

همه دست زدن و کل کشیدن.

شروع کردن به باز کردن کادو و من فقط می گفتم مرسی زحمت کشیدین.

تمنای مرگ [29.05.18 22:51] ،

آدرین چینی به پیشونی اش افتاد.

انگار چیزی شده باشه که با دیدن ما یهو دهنش باز شد.

انگار چیزی باعث تعجبش شده باشه که ناگهان دستش مشت شد.

•• آدرین ••

مدتی بود که چیزی یادم نمیومد تا روز عروسیش.

وقتی گفت بله و صدای کل کشیدن و دست زدن ها ناگهان پرت شدم توی گذشته.

صحنه هایی به ذهنم هجوم آورد که دیدنش توی شرایط الان لهم کرد.

قلبم رو تیکه کرد.

سرم تیری کشید و به رو به روم خیره شدم وقتی امیر توی جمع پیشونی آریانا رو بوسید.

لباس عروس ، عروسی؟!!

عروسی کسی که هنوز هم عاشقش بودم.

عروسی زن من؟

زنم؟

من واقعاً طلاقش دادم؟

الان عروسی آریانا است؟

چی شد؟

نفهمیدم چطوری از اتاق خارج شدم.

همه توی سالن نشسته بودن و من همه چی یادم اومد.

انگار شوک بزرگی بود.

خدا می دونه وقتی نوبت رقص عروس و داماد شد چقدر زجر کشیدم.

چشم هام پر از اشک شد اصلاً من چرا اومدم؟

ثانیه ای نگاه من و آریانا طلاق کرد.

یعنی فهمید؟

فهمید که من یادم اومده؟

دست نیلوفر روی دستم قرار گرفت که دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.

تمنای مرگ [29.05.18 22:51] ,

موقع خداحافظی شد که رفتم رو به روشن ایستادم.

به امیر دست دادم.

چقدر سخت بود گفتن جمله ی خوشبخت بشید.
 چقدر سخت بود لمس نکردن دختری که چندین سال زنت بود.
 چقدر این عذاب دردناک بود.
 حتی نمی شد دستش رو بگیرم.

بهش زل زدم:

-یادم اومد.

همه چی یادم اومد.

اما حرفی نزد فقط سرش رو انداخت پایین.

گفتم:

-نمی شد حداقل صبر کنی تا یادم بیاد بعدش طلاق بگیری و عروسی کنی؟

حتی نتوانست نگاهم کنه.

امیر دستش رو توی دستش فشرد و کشیدش.

-خداحافظ آقای زند.

دیدار شما و ما تا به قیامت.

-یعنی دیگه نمی خوامی بذاری ببینمش؟

-نه.

نه من می دارم و نه اون می خواد.

-خودش زبون نداره بگه؟

-تو دیگه شوهرش نیستی منم.

با شنیدن صدایش به خودم اومدم.

-آدرین؟

ناخودآگاه گفتم:

-جانم؟

تمنای مرگ [29.05.18 22:51] ,

با این حرفم زل شد تو چشم هام.

اشک تو چشم هاش حلقه شد.

-دیگه هم رو نمی بینیم حتی از ۱ کیلومتری هم رد نمی شیم.

ما قراره از ایران بریم.

زندگی باهات رو دوست داشتم حتی بهت شانش هم دادم خودت همه چی رو خراب کردی.
تقدیر بود یا هر چی تو یادت نیومد و سرنوشت اینطوری مارو از هم جدا کرد شاید الان برای
نبودنم زجر بکشی اما فراموش می کنی.

حتی اگر هم نکنی شاید این تنبیهته.

شاید تاوان درد هایی هست که کشیدم.

امیدوارم خوشبخت شی.

باهم از کنارم رد شدن.

-آریانا...

صداش کردم اما جواب نداد و سوار ماشین شد.

خدایا چقدر درد داره.

اشک هام پشت سر هم از چشم هام سر خوردند و گونه هام رو تر کردن.

اسمش رو فریاد زدم اما رفت.

سه هفته از ازدواجشون می گذره و من هر شب به یادش مست می کنم.

هرشب درد می کشم و کابوس دارم.

مدام به صفحه گوشیم خیره می شم شاید زنگ بزنه.

هر ثانیه تلگرامم رو چک می کنم شاید پیام بده اما هیچ.

خطش رو عوض کرده و اثری ازش نیست.
اینستاگرام ریکوئستم رو قبول نمی کنه و حتی نمی تونم عکس هاش رو ببینم.

خدایا تا کی می خوای اینجوری عذابم بدی؟
دارم تاوان چی رو می دم؟

خیانتم یا از دست دادن بچه ام؟
واقعاً به دنیا نیومدن بچه ام تقصیر منه؟
مگه برای من سخت نبود؟

تمنای مرگ [29.05.18 22:51] ،
بالاخره روز موعد رسید و نیلوفر زایمان کرد.
بچه رو آوردن اما اصلاً شبیه من نبود.

-ببخشید خانوم.
-بله؟

-می خوام آزمایش بدم لطفاً هم از من هم از بچه آزمایش بگیرین.
-بله؟

-برای اینکه شک دارم بچه من باشه.

مامانم دستم رو گرفت که دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-آدرین مادر؟!!

بهش چشم غره رفتم.

خودش می دونست که باعث و بانی تمام این ها خودشه .

-پسرم چی شده؟

این کارا یعنی چی؟

رو به پرستار گفتم:

-لطفاً بریم.

توی خونه نشسته بودم و پیشونی ام رو می مالیدم که موبایلم زنگ خورد.

-بله؟

-...

-بله اومدم.

بلند شدم و کتم رو پوشیدم.

نیلوفر اومد بازوم رو گرفت.

-چی شده؟!

کجا داری می ری عزیزم؟

-به من دست نزن.

جواب آزمایش حاضره.

تمنای مرگ [29.05.18 22:51] ،

رنگ از رخسارش پرید.

-چی شد؟ چرا اینطوری شدی؟

-هیچی.

پوزخندی رفتم و از خونه خارج شدم.

با دیدن جواب آزمایش دیوار دلم به یکباره فرو ریخت.

سرم گیج رفت.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

نفهمیدم تا خونه چطوری روندم.

همین که رسیدم با سرعت وارد خونه شدم.

اسمش رو فریاد زدم که مامانم با ترس درو باز کرد.

-چی شده پسرم؟

-کجاست اون هرزه؟

-چی شده اینجام؟

برگه آزمایش رو توی صورتش کوبیدم.

-حرومزاده گند زدی تو زندگیم.

زندگیم رو از هم پاشوندی با اون دروغات.

کثافت هرزه گمشو از خونه ام بیرون با توله سگت.

-چی شده پسرم؟

-بچه از من نیست.

-چی؟

-بچه ی من نیست.

نابودم کردید.

عشقم رو ازم گرفتید.

عربده زدم:

-گمشو بیرون تا نکشتمت.

تمنای مرگ [26.06.18 18:01] ,

•• داستان دارای دو پایان است به میل خود انتخاب کنید••

پایان اول

همه چی تموم شد.

داستان زندگیم تموم شد.

نابود شدم.

تاوان پس دادم.

تاوان سنگینی که بهاش از دست دادن خانواده ام عشقم و زندگیم شد.

هنوز هم هنوز نتونستم فراموشش کنم.

الان دوسال می گذره و اون رفته.

بعد از اون تنهایی شد همدم من و من هنوز چشم به راهم.

هنوز هم منتظرم که بیاد و بهم لبخند بزنه.

بیاد و بغلش کنم و رفع دلتنگی کنم.

قلباً می خوام که شاد باشه.

دلم براش تنگ شده.

هنوز هم منتظرم.

قطار می رود؛ تو می روی؛ تمام ایستگاه می رود و من چقدر ساده ام که سال های سال در انتظار تو کنار این قطار رفته ایستاده و هم چنان به نرده های ایستگاه رفته تکیه داده ام!

تو را در باد گم کرد و به انتظار نشست و نمی دانست مسافران باد را بازگشتی نیست . . .

پایان دوم

صبح با تکونی که خوردم از خواب پا شدم.

مثل جت از جام پریدم با دیدن آریانا کنارم نفهمیدم چجوری بغلش کردم.

خوشحال از داشتنش بودم که با صدای خواب آلودی گفت:

-چی شده؟

چرا اینطوری می کنی؟

-هیس هیچی نگو بذار همینجوری بغلت کنم.

ببخشید بابت هر اشتباهی که کردم و نکردم.

ببخشید اگه تا الان دلت رو شکستم!

-چی می گی؟

از چی حرف می زنی؟

خواب زده شدی؟

بذار بخوابم.

خم شدم و سرش رو بوسیدم.

دیگه هیچ وقت نمی خوام از دستت بدم حتی تو خواب و رویا.

-آریانا؟

-هوم؟!

-الان بارداری؟

-چی می گی آدرین! مگه می شه باردار باشم ندونم؟!

-امروز بریم آزمایش بدیم؟

داد زد:

-برو خوابم میاد اههه.

ممکن هست معجزه هیچ وقت رخ ندهد اما غیر ممکن هم نیست.

قدر عزیزانمان رو بدانیم شاید فرصتی نباشد تا جبران کنیم.

پایان رمان تمنای مرگ به قلم مارال ع ز

(مارال علیزاده) خالق سه جلد ویرانگر تنهایی (جلد سوم به نام توبه ی عشق)-خیابانی
نیستم-مارملیتا-هم آغوش گناه-از انتقام تا عشق-درد در کمین توست و....

